



بازنویسی منتهی الآمال - باب چهاردهم

دفتر چهارم

باریافتگان

بازنویسی:

عبدالحسین طالعی



انتشارات نبأ

سرشناسه: طالعی، عبدالحسین، ۱۳۴۰ -

عنوان و نام پدیدآور: باریافتگان / عبدالحسین طالعی

مشخصات نشر: تهران: موسسه فرهنگی نبأ، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ص.

شابک: ISBN: ۹۷۸-۶۰۰-۶۶۱-۰۱-۰

بها: ۳۰۰,۰۰۰ ریال.

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا.

یادداشت: کتاب حاضر بازنویسی منتهی الامال نوشته عباس قمی، باب چهاردهم، دفتر چهارم است.

یادداشت: کتابنامه به صورت زیرنویس.

موضوع: محمد بن حسن رضی الله عنه، امام دوازدهم، ۲۵۵ ق. - - رویت.

موضوع: محمد بن حسن رضی الله عنه، امام دوازدهم، ۲۵۵ ق. - - کرامتها.

موضوع: قمی، عباس، ۱۳۱۹ - ۱۲۵۴. منتهی الامال - اقتباسها.

شناسه افزوده: قمی، عباس، ۱۳۱۹ - ۱۲۵۴. منتهی الامال. برگزیده

رده‌بندی کنگره: ۲۱۳۹۵ ب ط / ۴ / ۲۲۴ BP

رده‌بندی دیویی: ۲۱۲

شماره کتابشناسی: ۳۸۵۳۴۸۱



انتشارات نبأ

باریافتگان

بازنویسی: عبدالحسین طالعی

چاپ و صحافی: دالاهو و صالحانی

چاپ دوم: ۱۳۹۵

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه / قیمت: ۳۰۰,۰۰۰ ریال

ناشر: انتشارات نبأ: تهران، خیابان شریعتی، روبروی ملک، خیابان

شبستری، خیابان ادیبی، شماره ۲۶، تلفن: ۷۷۵۰۴۶۸۳ (۰۲۱) دورنگار:

۷۷۵۰۶۶۰۲ (۰۲۱) صندوق پستی: ۳۷۷ / ۱۵۶۵۵

نشانی سایت انتشارات نبأ <http://nabacultural.org>

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۶۱-۰۱-۰

سخن ناشر

بسم الله الرحمن الرحيم

انسان در دنیا همچون مسافری است که دقایقی در این مسیر طولانی، به استراحت می‌پردازد. این مسافر، راه درازی پیموده تا به اینجا آمده، و هنوز مسافت درازی در پیش دارد. مسافر عاقل، در این سفر طولانی نیاز به راهنما را، بیش از نیاز به آب و غذا و هوا احساس می‌کند. دریغا! که گاه برخی از مسافران، آن چنان به جاذبه‌های این محل موقت استراحت دل می‌بندند که اصل سفر و نیازهای آن را فراموش می‌کنند. اما مسافران خردورز و اندیشمند، نه به این لحظات کوتاه، بل به اصل سفر و زاد و توشه راه و رهنمودهای راهنمایان می‌اندیشند.

خدای حکیم توانا، پیش از آنکه اصل سفر را به عنوان برنامه به انسان بدهد، به تأمین نیازهای او در سفر اقدام کرده و مهمترین نیاز او یعنی راهنمای آگاه دلسوز امین را برای او برآورده است. این راهنمایان، پیامبران و امامان علیهم‌السلام هستند، که انسان را در کوره راه‌ها و گردنه‌های سخت، در مقابله با انواع مشکلات احتمالی که پیش رو دارد، هدایت می‌کنند.



شناخت این راهنمایان و ویژگی‌های آنها، وظیفه‌ای است که انسان به حکم عقل، برعهده دارد.

برخی از عالمان دین، برای رفع این نیاز، کتاب‌هایی در این زمینه نگاشته‌اند. محدّث بزرگوار شیعی، مرحوم شیخ عباس قمی، در زمره این عالمان دین است. آن دانشور بزرگ - به برکت اخلاص خود در عمل - با کتاب جاودانه «مفاتیح الجنان» در میان خاصّ و عام شهرت یافته است. اما همین شهرت بحق، دیگر جنبه‌های علمی و تحقیقی او را از یاد برخی افراد متوسط برده است. وی، سالهای فراوان، همراه با بزرگانی دیگر مانند شیخ آقا بزرگ تهرانی و میرزا محمد قمی و شیخ علی اکبر نهایندی، در محضر استاد بی‌مانند علم الحدیث در قرون اخیر، یعنی خاتم‌المحدّثین میرزا محمد حسین نوری طبرسی علاوه بر درس ایمان و اخلاص، علوم رجال و درایه و کتابشناسی و تاریخ آموخت. و آثاری گرانقدر در تمام این موضوع‌ها برای آیندگان باقی گذاشت.

کتاب «متهی الآمال»، از آثار محدّث قمی در شناخت چهره نورانی چهارده معصوم علیهم‌السلام است، که در طول بیش از هفتاد سال، در شکل دادن اندیشه دینی دستداران معصومان پاک نهاد، نقش ویژه‌ای داشته است. در این یادگار ماندگار، محدث قمی، عناصری همچون: دقت، استناد، بیطرفی، ژرف‌نگری، جامعیت، اختصار، ابتکار، مخاطب‌شناسی و... را به گونه‌ای زیبا و شگفت در فضای روح‌بخش ولایت و محبت‌خاندان نور در هم تنیده است.

این است که - با وجود دهها کتاب در زمینه شناخت معصومان - هنوز «متهی الآمال» در جایگاهی رفیع نشسته است.



به دلیل این ارج ویژه، بر آن شدیم تا دفتری در معرفت‌خاندان نور، بر اساس کتاب **منتهی الآمال**، تهیه و تدوین کنیم و به پیشگاه اهل معرفت، تحفه آوریم.

در این مجموعه علمی، کارهای زیرانجام شده است:

۱- منابع احادیث و مطالب کتاب، استخراج شد، و در آخر هر دفتر درج گردید (با اشاره به موارد آن به صورت [۱] و...)

۲- شخصیت‌ها، اعلام تاریخی و جغرافیایی، کتاب‌ها و دیگر موارد یاد شده در متن که نیاز به توضیح داشت، در حدّ مختصر و مفید، شناسانده شد، و در پاورقی صفحات درج گردید.

۳- متن بعضی از احادیث، برای بهره‌وری بیشتر اهل تحقیق، افزوده شد.

۴- نشر کتاب، به زبان روز بازنویسی شد، تا شعاع استفاده از آن، گسترده‌تر شود.

۵- هر دفتر به یک - و گاه دو - عنوان اختصاص یافت.

نکته خرابینکه:

تحقیق و استوارسازی متن باب چهاردهم کتاب - که مربوط به امام عصر عجل الله تعالی فرجه بالقریف است - همراه با استخراج منابع آن، حدود بیست سال پیش به دست برخی از دانشوران پژوهشگر انجام شد.

در آن زمان، هنوز چاپ حروفی و تحقیق شده و قابل اعتماد از متن کتاب **منتهی الآمال** عرضه نشده بود.

در طول این سال‌ها، **منتهی الآمال** بارها به صورت چاپ حروفی منتشر



شد، که بهترین آنها، چاپ تحقیقی انتشارات «دلیل ما» - به اهتمام آقای ناصر باقری بیدهندی - در سه مجلد است (سال ۱۳۷۹).

وقتی که کارِ سالیان پیش در اختیار این مؤسسه قرار گرفت، از سویی با توجه به وجود چاپ تحقیقی یاد شده، و از سوی دیگر برای بهره‌گیری از تلاشِ پیشین، همچنین برای آشنا ساختن نسل‌های جدید با حقایق ارزشمند این کتاب، تصمیم به بازنویسی کتاب و تقسیم آن به دفاتری کم‌برگ و پربار گرفتیم.

اکنون، شش دفتر در شناخت امام عصر عجل الله تعالی فرجه الکریم تقدیم می‌شود. به امید آنکه در فرصت‌های آینده، دفاتر دیگر از این سلسله نور عرضه گردد، و این تلاش ناچیز در آستان مقدس اهل بیت عصمت - صلوات الله علیهم اجمعین - مقبول افتد.



سراغاز

امام حسن عسگری علیه السلام در ضمن حدیثی بسیار مهم و راهگشا فرمود:

«بنی امیه و بنی عباس، به دو دلیل، بر ما شمشیر کشیدند:

نخست - این که می دانستند حقی در خلافت ندارند. از این رو می ترسیدند که ما به ادّعی خلافت برخیزیم و این امر در جایگاه واقعی خود استقرار یابد.

دوم - اینکه از اخبار متواتر، دانسته بودند که زوال ملک جبّاران و ستمگران به دست قائم ما است. و تردید نداشتند که خودشان، جبّار و ستمگرند. از این رو در کشتن اهل بیت پیامبر صلی الله علیه و آله و پراکنده ساختن نسل او کوشیدند، به طمع این که مانع از تولد قائم شوند یا او را بکشند. اما خداوند نخواست که آنها به این خواسته دست یابند، گرچه مشرکان را خوش نیاید.»^(۱)

همین بیان کوتاه و موجز و جامع - که از لسان وحی صادر شده - نشان می دهد که چرا دشمنان، آن همه در برابر اهل بیت نور، صف آرایی کردند؟ آنان را گرفتند و بستند و به زنجیر کشیدند و از وطن راندند و گشتند و در



محو‌نامشان کوشیدند. به تعبیر دعای ندبه:

فَقْتِلَ مَنْ قَتَلَ، وَ سُبِيَ مَنْ سُبِيَ، وَ أُقْصِيَ مَنْ أُقْصِيَ.

ده‌ها سال بدین گونه گذشت، تا نیمه قرن سوم هجری فرارسید. امام عسگری علیه السلام را به محاصره درآوردند، خانه حضرتش را زیر نظر گرفتند، و در همه تحولات - از جمله زاد و ولدها - دقت کردند. برای اینکه نگذارند آن مولود موعود، گام به جهان نهد.

شهادت امام حسن عسگری علیه السلام در سال ۲۶۰ نقطه عطف عجیبی بود. همه چشم‌ها به خانه حضرتش خیره شده بود تا «مولود موعود» را ببینند: دوستان به امید، و دشمنان به نیرنگ.

اما چاره‌جویی خدای چاره‌ساز، فراتر از نیرنگ آنان، راهی دیگر پدید آورد: از همان روزها، باب «غیبت» را به روی همگان گشود، و باب «ملاقات» را بر عموم مردم بست، تا دشمنان به حضرتش دست نیابند، و این گوه‌ریبی مانند الهی در صدف غیبت، مصون بماند.

پس از آن، آزمونی دیگر برای مردم پدید آمد: ایمان به خورشید پشت ابر، بر اساس دلائل عقلی و نقلی؛ یعنی اینکه امام زمان خود را به چشم دل ببینند و باور دارند، بدون اینکه به چشم سربینند؛ به آن حجت خدا ایمان آرند، گرچه «چون بوی گل از دیده‌ها نهان باشد».

در این آزمون دشوار، نخستین گام، همین ایمان صادقانه و استوار است. و پس از آن، انجام وظیفه در برابر حضرتش، چه زمان ظهور را درک کنند و چه در زمان غیبت، دیده از دنیا بر بندند.

در اینجا مصداق سخن امام صادق علیه السلام بروز یافت که ده‌ها سال



قبل، آیه ﴿الذین یؤمنون بالغیب﴾ را به «غیبت حضرت حجت عَلَيْهِ السَّلَامُ وَرَجَعَهُ التَّعْرِيفُ» تفسیر کرده بود^(۱). گرچه این پدیده، در اصل خود تازه نبود. بلکه پیش از آن در غیبت پیامبران پیشین نمودار شده بود^(۲). در زمان‌های نزدیک‌تر نیز؛ زندانی شدن امام کاظم و محاصره خانه امام هادی و امام عسکری عَلَيْهِمَا السَّلَامُ روی داده بود، و نیز دیگر عواملی که شیعیان را از دیدار امامشان محروم می‌ساخت. البته در همان زمان‌ها و در همه زمان‌ها، «انجام وظیفه در برابر امام زمان» عنوان جامع و سرلوحه عبادت‌ها و تقرب‌های انسان است، که به هیچ رو، به دیدار حجت خدا وابسته نیست.

اویسی قری بدون دیدار پیامبر، پیرو واقعی آن گرامی و خاندان معصومش عَلَيْهِ السَّلَامُ بود. در همان حال، ابوجهل و ابوسفیان، هر روز پیامبر خدا را می‌دیدند. ابولهب، افزون بر این، پیوند خویشاوندی هم داشت. اما وقتی جان‌پذیری ایمان در وجودشان نبود، این دیدارها سودی نبخشید. او، دور نزدیک بود. و اینان، نزدیکان دور.

گفتیم که نخستین وظیفه ما، در برابر امام زمانمان، قبول امامت و شؤون و مقامات آن گرامی است. این امر مهم، در زمان غیبت، گاه دشوار می‌شود. شیطان و سپاهیانش، «ندیدن» را دلیل بر «نبودن» می‌گیرند، و آن همه دلیل روشن را نادیده می‌انگارند، تا آنجا که انسان به سوء اختیار خود، دیده بر خورشید پشت ابریندد و به انکار روی آورد.

این است که گاهی آن امام همام، به لطف و رحمت بیکران خود - که مظهر رحمت گسترده خدای مهربان است - گوشه ابر را کنار می‌زند، و خود

۱. کمال الدین / ۱ / ۱۷.

۲. رجوع شود به کمال الدین، باب ۱ تا ۷.



را به کسی می‌نمایاند، مثلاً: عالمی در حال تعلّم یا تعلیم، کشاورزی در تلاش معاش، پیرزنی پای تنور، گرفتاری در شدت مشکلات، بیچاره‌ای در راه مانده، غافلِ مسّتِ غفلت و غرور، مؤمنی در اوج ایمان، مخالفی در حضيض عناد، یا هر فرد دیگری که خود صلاح بداند، یعنی اذن الهی به این دیدار باشد.

در تمام این موارد، این حکمت بلند شیعی و این فراز والای ولایت نباید فراموش شود که: «در زمان غیبت، ندیدن اصل است نه دیدن».

و با این همه: «باور داشتن، وظیفه است، به دلیل عقل و نقل».

و آنگاه: «باید این باور را به دیگران منتقل کرد، وظایف مردم در برابر خورشید پشت ابر را به یادشان آورد، و جان‌های گرفتار غیبت را از زندان غفلت به صحنه توجه کشانید، تا هر لحظه با ایمان و قبول، آماده دیدار دولت یار باشند».

مهم این است که برای دیدن دولت یار آماده باشیم. حال، اگر در این میان، دولت دیدار یار نصیب گردد، لطفی است مضاعف، از آن جان جهان، که به نگاهی جان بخش، بر فردی احسان کرده است. البته این لطف مضاعف، شکری صد چندان می‌طلبد. و دیده‌ای که نعمت دیدار یافته، بار مسئولیت بر او بسیار سنگین تر است از زمانی که به لقای امامش نرسیده بود.

از سوی دیگر، همین دیدارها، در طول زمان، زمینه‌ای فراهم می‌آورد تا از خورشید سخن رود، و حجّت بر منکران تمام شود.

محدّث قمی، فصل پنجم از باب چهاردهم کتاب منتهی الآمال را به حکایاتی از «باریافتگان» اختصاص داده است. ایشان، در این فصل، ۲۳



حکایت آورده، و آنها را از میان صد حکایت برگزیده، که استاد بزرگوارش محدث نوری در کتاب ارزشمند «نجم ثاقب» نقل کرده است.

محدث قمی در این فصل، بر سخن استاد، کلامی نیفزوده، مگر توضیحی مختصر که پس از حکایت بیست و یکم، در فضیلت احسان به پدر و مادر آورده است.

در اینجا باید به چند نکته مهم توجه شود:

۱- محدث نوری، قبل از بیان هر حکایت، درباره راستگویی و ایمان راویان آن، و اعتماد و وثوق بر روایت و راویان تأکید می‌کند.

حکایات تشرف را هیچگاه از راویان مجهول و ناشناخته نقل نمی‌کند. به عبارت دیگر، تمام آدابی را که در نقل حدیث از امامان پیشین رعایت کرده، در اینجا نیز به جای می‌آورد.

۲- محدث نوری، خود در ابتدای باب هفتم کتاب جاودانه نجم ثاقب، تأکید می‌کند که هدف اصلی او از نقل این حکایات، همان هدف او از نوشتن آن کتاب است، یعنی اثبات وجود امام عصر عجل الله فرجه.

۳- محدث نوری، در همان بحث تأکید می‌کند که گاهی افرادی که توفیق دیدار یافته‌اند، به حضور یکی از خادمان یا مأموران یا فرستادگان حضرتش بار یافته‌اند. و البته آن شخص نیز فرستاده سلطان است و با قدرت و امکانات سلطانی پیش می‌آید، گره می‌گشاید و راه می‌نماید.

۴- افزون بر تمام دقت‌هایی که محدث نوری در نجم ثاقب به کار گرفته، محدث قمی نیز با دقتی افزون‌تر و نگاهی ژرف‌تر، نزدیک به یک چهارم حکایات کتاب استاد را در منتهی الآمال خود جای داده است.



بدین ترتیب، از سویی درس ادب در برابر استاد به ما آموخته، و از سوی دیگر به منبعی استوار تکیه کرده، تا فصل‌هایی از معرفت در خلال بیان تشرّفات بیان دارد.

اینک در این دفتر، بازنویسی آن تشرّفات را پیش رو دارید.

پیشنهاد می‌شود که پس از خواندن هر کدام، چند لحظه دیده خود را ببندیم، به چشم اندیشه و عبرت در آن بنگریم، درس‌های آن را فراگیریم، آنگاه همگام با جانِ شیفته و قلب مشتاق، زبان به پیمان بامدادی بگشاییم، و به تعلیم صادق آل محمد ﷺ بازگوییم:

اللَّهُمَّ ارِنِي الطَّلْعَةَ الرَّشِيدَةَ وَالْغُرَّةَ الْحَمِيدَةَ وَ الْكُلَّ مَرْهِي
بِنَظَرَةٍ مِئِي إِلَيْهِ وَ عَجَلُ فَرْجِهِ وَ أَوْسَعُ مَهْجِهِ.

آمین یا رب العالمین



جمعی از افراد، در غیبت کبری، به خدمت امام زمان علیه السلام رسیدند. چه آنکه آن جناب را در حال شرفیابی شناختند، یا پس از جدا شدن، از روی قرائن قطعیه معلوم شد که آن جناب بود^(۱) و گروهی بر معجزه‌ای از آن جناب، در بیداری یا خواب، یا بر اثری از آثار - که بر وجود مقدس آن حضرت دلالت داشت - واقف شدند.

استاد ما، مرحوم محدث نوری در *نجم ثاقب*، در این باب، صد حکایت ذکر کرده، و ما در این کتاب مبارک، به ذکر بیست و سه حکایت از این حکایات اکتفا می‌کنیم. و دو حکایت (حکایت حاج علی بغدادی و حکایت حاج سید احمد رشتی) را در مفاتیح نقل کردیم.^(۲)

۱. یعنی برخی از افراد، هنگام شرفیابی، خدمت امام عصر علیه السلام، آن حضرت را نشناخته‌اند. ولی پس از پایان ملاقات، با متذکر شدن به قرائن و معجزات و نکات خارق‌العاده‌ای که در هنگام شرفیابی دیده‌اند، یقین کرده‌اند که بزرگمردی که به حضور او بار یافته‌اند، آخرین حجت الهی بر روی زمین بوده است.

۲. حکایت حاج علی بغدادی را در *مفاتیح الجنان*، بعد از کیفیت زیارت کاظمین، و حکایت حاج سید احمد رشتی را بعد از زیارت جامعه کبیره می‌توان یافت.



حکایت اول - تشرف و شفای اسماعیل هرقلی

عالم فاضل، علی بن عیسی اربلی در کشف الغمه، می فرماید: جماعتی از برادران مورد وثوق من به من خبر دادند: در شهر حله شخصی بود به نام اسماعیل بن حسن هرقلی، از اهل روستایی به نام هرقل، او در زمان من وفات کرد ولی من او را ندیدم. پسرش شمس الدین برایم حکایت کرد و گفت:

پدرم برایم نقل کرد که در دوره جوانی، در ران چپ او، زخمی - که آن را توتّه می گویند - به اندازه یک کف دست، پدید آمد. و در هر فصل بهار می ترکید، و از آن خون و چرک می رفت. و این درد شدید، او را از هر کاری باز می داشت. اسماعیل بن حله آمد، و به خدمت رضی الدین علی بن طاوس^(۱) از این بیماری و ناراحتی شکایت کرد.

۱. سید رضی الدین علی بن موسی ملقب به سید ابن طاووس، از بزرگ ترین فقها و محدثین شیعه در قرن هفتم، که علامه حلی رحمته الله علیه، او را زاهدترین و عابدترین فرد زمان خود به حساب آورده، صاحب کراماتش دانسته اند. از جمله کرامات و مقامات سید، تشرف او به ملاقات حضرت صاحب الزمان ارواحنا فداه و مکالمات او با آن حضرت است. بزرگانی چون سدید الدین حلی پدر علامه حلی، و خود علامه، از محضرش بهره ها و فیضها بردند. برخی از آثار پر مطلب و کم نظیر او عبارت است از: اقبال، محاسبه النفس، مصباح الزائر، فلاح السائل، الملاحم والفتن، مهج الدعوات، جمال الاسبوع، الاصطفاء در تاریخ ملوک و خلفاء، فرج المهموم در تاریخ علمای نجوم، لهوف، طرائف و ...



سید، جراحان حله را گرد آورد. آن را دیدند و همه گفتند:

این زخم بر بالای رگ اکحل^(۱) برآمده است. و علاج آن جز به جراحی نیست. و اگر این را ببریم، شاید رگ اکحل بریده شود. و در آن صورت، اسماعیل زنده نمی ماند. و چون این کار، خطر بزرگ دارد، مرتکب آن نمی شویم.

سید به اسماعیل گفت: من به بغداد می روم. باش تا تو را همراه ببرم، و به طبیبان و جراحان بغداد نشان دهم، شاید وقوف ایشان بیشتر باشد و علاجی توانند کرد.

به بغداد آمد و طبیبان را طلبید. آنها نیز همان تشخیص را دادند، و همان عذر گفتند. اسماعیل دلگیر شد.

سید به او گفت: حق تعالی نماز تو را با وجود این نجاست که به آن آلوده ای قبول می کند، و صبر کردن در این درد، اجر الهی را شامل حال تو می کند.

اسماعیل گفت: پس چون چنین است، به زیارت سامره می روم، و استغاثه به ائمه هدی علیهم السلام می برم. و متوجه سامره شدم.

چون به آن حرم منور رسیدم و زیارت دو امام بزرگوار، امام علی نقی و امام حسن عسگری علیهم السلام کردم، به سرداب رفتم. و شب در آنجا به حق تعالی بسیار نالیدم و به حضرت صاحب الامر علیه السلام استغاثه کردم.

صبح به طرف دجله رفتم و جامه را شستم و غسل زیارت کردم. ظرفی پر آب کردم و متوجه حرم شدم که یکبار دیگر زیارت کنم.



۱. نام رگ بزرگی بر روی ران.

هنوز به قلعه نرسیده بودم که دیدم چهار سوار می آیند. چون در حوالی حرم، جمعی از بزرگان خانه داشتند، گمان کردم که شاید از ایشان باشند. چون به من رسیدند، دیدم که دو جوان شمشیر بسته اند. یکی از ایشان تازه موی بر صورتش روییده بود، و یکی پیری بود پاکیزه وضع، که نیزه ای در دست داشت. و دیگری شمشیری حمایل کرده، و فَرَجی^(۱) بر بالای آن پوشیده و تحت الحنک^(۲) بسته، و نیزه ای به دست گرفته بود. آن پیر، در سمت راست قرار گرفت و این بُن نیزه را بر زمین گذاشت. آن دو جوان در طرف چپ ایستادند. صاحب فَرَجی در میان راه ماند. بر من سلام کرد، جواب سلام دادم.

فرجی پوش گفت: فردا روانه می شوی؟
گفتم: بلی.

گفت: پیش آی تا ببینم که چه چیز، تورا آزار می دهد؟
من به خاطر آوردم و به خود گفتم: بادیه نشینان، معمولاً از نجات دوری نمی کنند، و تو غسل کرده ای و رختت را به آب کشیده ای و جامه ات هنوز تراست. اگر دستش به تو نرسد، بهتر است. در این فکر بودم که خم شد، و مرا به طرف خود کشید، و دست بر آن جراحت نهاد و فشرد، چنانکه به درد آمد. سپس راست شد و بر زمین اسب قرار گرفت.

در همان حال، آن شیخ گفت: افلحت یا اسماعیل^(۳)
من گفتم: افلحتم. و در تعجب افتادم که نام مرا از کجا می داند!

۱. فَرَجی، نام نوعی جُبّه است.

۲. دنباله شال یا عمامه، که آن را از زیر چانه می گذرانند، و بالای سرمی بندند.

۳. ای اسماعیل، راحت شدی.



باز همان شیخ که به من گفته بود: خلاص شدی و رستگاری یافتی.
 گفت: «امام است، امام».
 من دویدم، ران و رکابش را بوسیدم. امام علیه السلام روان شد، در حالی که من در رکابش می‌رفتم و جزع می‌کردم.
 به من فرمود: «برگرد».
 من گفتم: «هرگز از تو جدا نمی‌شوم».
 باز فرمود: «باز گرد که مصلحت تو در برگشتن است».
 و همان سخن را تکرار کردم.
 آن شیخ گفت: «ای اسماعیل شرم نداری که امام علیه السلام دو بار فرمود: برگرد، اما تو خلاف قول او عمل می‌کنی؟
 این حرف در من اثر کرد، و ایستادم. چند قدم که دور شدند، باز به من توجه کرد و فرمود: چون به بغداد رسی، مستنصر^(۱) تو را خواهد طلبید و به تو عطایی خواهد کرد. از او قبول مکن. و به فرزندم رضی^(۲) بگو که در باب تو، نوشته‌ای خطاب به علی بن عوض بنویسد. من به او سفارش می‌کنم که هر چه می‌خواهی، به تو بدهد».
 من همانجا ایستاده بودم تا از نظر من غایب شدند. من تأسف بسیار خوردم، ساعتی همانجا نشستم و بعد از آن به حرم مطهر برگشتم.
 وقتی اهل حرم مرا دیدند، گفتند: «حالت متغیر است، آیا بیماری و کسالت داری؟»



۱. سی و ششمین خلیفه عباسی.
 ۲. یعنی سید رضی الدین علی بن طاووس.

گفتم: نه.

گفتند: با کسی جنگی و نزاعی کرده‌ای؟

گفتم: نه، اما به من بگوئید: آیا این سواران را که از اینجا گذشتند،

دیدید؟

گفتند: ایشان از شرفا و بزرگان هستند.

گفتند: شرفا نبودند، بلکه یکی از ایشان امام عَلَيْهِ السَّلَام بود.

پرسیدند: آن شیخ، یا صاحب فَرَجی؟

گفتم: صاحب فَرَجی.

گفتند: زخم‌ت را به او نشان دادی؟

گفتم: «بلی، آن را فشرده و مداوا کرد».

آنگاه ران مرا باز کردند. اثری از آن جراحت نبود. من خود هم از حیرت

و تعجب به شک افتادم. ران دیگر را گشودم. اثری را ندیدم.

در این حال مردم بر من هجوم آوردند، و پیراهن مرا پاره پاره نمودند. و

اگر خادمان حرم مرا خلاص نمی‌کردند، زیر دست و پا رفته بودم.

صدای فریاد و فغان به مردی که کارگزار منطقه بین النهرین بود، رسید.

آمد و ماجرا را شنید، و رفت که واقعه را بنویسد، من شب در آنجا ماندم.

صبح، جمعی مرا مشایعت نمودند و دو نفر با من همراه کردند، و برگشتند.

روز دیگر بر در شهر بغداد رسیدم. دیدم که جمعی بسیار بر سر پُل جمع

شده‌اند، و هر کس می‌رسد، از او اسم و نسبش را می‌پرسیدند. چون من

رسیدم و نام مرا شنیدند، بر سر من هجوم آوردند. نزدیک بود که روح از بدن

من مفارقت نماید، که سید رضی الدین با جمعی فرار رسید، و مردم را از من



دور کرد. کارگزار بین النهرین، صورت حال را نوشته، و به بغداد فرستاده و ایشان را خبر کرده بود. سید فرمود: این مردی که می‌گویند شفا یافته، تویی که این غوغا را در این شهر انداخته‌ای؟
گفتم: بلی.

سید، از اسب به زیر آمد. ران مرا باز کرد. و چون زخم مرا دیده بود و از آن اثری ندید، ساعتی غش کرد و بیهوش شد.
چون به خود آمد، گفت: وزیر، مرا طلبیده، گفته که از سامرا چنین گزارش کرده‌اند. و می‌گویند: «آن شخص به تو مربوط است، زود خبر او را به من برسان».

سید، مرا با خود به خدمت آن وزیر - که قمی بود - بود، و می‌گفت: «این مرد، برادر من و نزدیک‌ترین یاران من است».

وزیر گفت: قصه را برای من نقل کن. از اوّل تا به آخر، آنچه بر من گذشته بود، نقل کردم.

وزیر، بی‌درنگ، افرادی را در طلب اطباء و جراحان فرستاد. وقتی حاضر شدند، گفت: شما زخم این مرد را دیده‌اند؟
گفتند: بلی.

پرسید: دواي آن چیست؟

همه گفتند: علاج آن منحصر در بریدن است و اگر ببرند، بعید است که زنده بماند.

پرسید: اگر نمیرد، تا چه مدت مداوای آن طول می‌کشد؟

گفتند: دست کم دو ماه، آن جراحی باقی خواهد بود. و بعد از آن



شاید بهبود یابد. لیکن در جای آن، گودی سفیدی به جای خواهد ماند که از آنجا موی نروید.

پرسید: شما چند روز پیش زخم او را دیده‌اید؟
گفتند: ده روز پیش.

وزیر، ایشان را خواست و ران مرا برهنه کرد. ایشان دیدند که با ران دیگر، اصلاً تفاوتی ندارد، هیچ اثری از آن زخم نیست.

در این هنگام، یکی از اطباء - که از نصاری بود - صیحه زد، و گفت:
وَاللَّهِ هَذَا مِنْ عَمَلِ الْمَسِيحِ، به خدا قسم، این شفا یافتن، جز معجزه مسیح نیست.

وزیر گفت: چون کار هیچیک از شما نیست، من می‌دانم کار کیست. این خبر به خلیفه رسید. وزیر را طلبید. وزیر، مرا با خود به نزد خلیفه برد. مستنصر به من گفت که آن قصه را بیان کنم. چون نقل کردم و با پایان رسانیدم، به یکی از خادمان گفت که کیسه‌ای را که در آن هزار دینار بود، حاضر کردند.

مستنصر به من گفت: این مبلغ را برای خود خرج کن. گفتم: یک ذره از اینها را نمی‌توانم قبول کنم.
گفت: از کی می‌ترسی؟

گفتم: از آن بزرگواری که این معجزه را نشان داده و این لطف را در حق من کرده است. زیرا که او امر فرمود که از ابوجعفر (خلیفه) چیزی قبول مکن. خلیفه مکدر شد و گریه کرد. [۱]



من این حکایت را برای جمعی نقل می‌کردم. چون تمام شد، دانستم که یکی از آن جمع، شمس الدین محمد پسر اسماعیل است، و من او را نمی‌شناختم. از این اتفاق تعجب کردم و گفتم:

آیا تو، ران پدرت را در وقت زخم دیده بودی؟

گفت: در آن زمان بسیار کوچک بودم. ولی در حال صحت دیده بودم، و مواز آنجا برآمده بود، و اثری از آن زخم نبود.

پدرم هر سال یک بار به بغداد، می‌آمد، و به سامره می‌رفت. و مدت‌ها در آنجا به سر می‌برد و می‌گریست و تأسف می‌خورد. و به آرزوی آن که مرتبه دیگر آن حضرت را ببیند، در آنجا می‌گشت. اما بار دیگر، آن سعادت نصیبش نشد.

تا آنجا که من می‌دانم، چهل بار دیگر به زیارت سامره شتافت، و شرف آن زیارت را دریافت. و در حسرت دیدار مجدد صاحب الامر علیه السلام از دنیا رفت. [۲]



حکایت دوم - تشرف و حل مشکل سید محمد عاملی

در این حکایت، از تأثیر رقعۀ استغاثه یاد می‌شود.

عالم صالح پرهیزکار، مرحوم سیّد محمّد، پسر جناب سید عباس، اکنون^(۱) زنده و در روستای جبّ شیث^(۲) از روستاهای جبل عامل ساکن است، و از پسر عموهای جناب سید نبیل و عالم متحبرّ جلیل، سید صدرالدین عاملی اصفهانی، داماد استاد فقهای عصر خود شیخ جعفر نجفی - اعلی الله تعالی مقامهما - است.

سید مذکور به دلیل تعدی حکام جور - که خواستند او را داخل در ارتش کنند - از وطن متواری شد، به حال فقر، به نحوی که در روز بیرون آمدن از جبل عامل، جز یک قمری^(۳) چیزی نداشت، اما از هیچ کس درخواست نکرد. مدتی سیاحت کرد. و در ایام سیاحت، در بیداری و خواب، عجائب بسیار دیده بود. بالاخره در نجف اشرف مجاور شد. و در صحن مقدّس، از حجرات فوقانی سمت قبله منزل گرفت. وی در نهایت پریشانی می‌گذراند.

۱. یعنی سال ۱۳۰۲ قمری (سال تألیف کتاب شریف نجم ثاقب).

۲. شیث نام فرزند و وصی حضرت آدم است. و این چاه که در منطقه جبل عامل قرار دارد، به آن حضرت منتسب است.

۳. واحد پول، معادل یک دهم ریال.



و بر حالش، جز دوسه نفر، کسی مطلع نبود، تا آنکه مرحوم شد، و از وقت بیرون آمدن از وطن تا زمان فوت، پنج سال طول کشید.

محدث نوری می نویسد: او با من رفت و آمد داشت. بسیار عقیف، با حیا و قانع بود. در ایام تعزیه داری حاضر می شد. و گاهی از کتب دعا، عاریه می گرفت. و چون بسیاری از اوقات، بیش از چند دانه خرما و آب چاه صحن شریف، به چیزی دست نمی یافت، لذا به جهت وسعت رزق، دعاهای نقل شده از معصومین علیهم السلام را بسیار می خواند. و شاید کمتر ذکر و دعایی بود که نخوانده باشد.

بیشتر شبها و روزها به این کار اشتغال داشت. زمانی مشغول نوشتن عریضه شد، خدمت حضرت حجت علیه السلام^(۱). و بنا گذاشت که چهل روز این کار را ادامه دهد، به این طریق که:

«قبل از طلوع آفتاب، همه روزه، مقارن باز شدن دروازه کوچک شهر - که به سمت دریاست - رو به طرف راست بیرون رود، قریب به چند میدان دور از قلعه که احدی او را نبیند، آنگاه عریضه را در گِل بگذارد، به یکی از نواب حضرت بسپارد و به آب اندازد.»^(۲)

۱. عریضه نویسی یا رقعہ نویسی، سنتی است که از زمان ائمه پیشین علیهم السلام مرسوم بوده، و روش مبسوط آن در کتب ادعیه و احادیث شیعه آمده است، به این صورت که هر زمان، فردی در گرفتاری و نازاحتی و مشکلات قرار گرفت، مشکل خود را در نامه ای بنگارد. و ائمه معصومین - مخصوصاً امام زمان خویش - را شفیع استجابت دعای خویش به درگاه خدای متعال قرار دهد، آن نامه (رقعه) را ببندد، و در رودخانه یا چاهی بیندازد، یا در زمین دفن کند، یا در ضریح یکی از معصومین بیندازد، تا آن بزرگواران با لطف و کرم خویش، به یاری او بشتابند. این سنت، در ایام غیبت امام عصر علیه السلام نیز همچنان قابل اجراست. (بحار الانوار، جلد ۱۰۲، باب ۱۰).

۲. یعنی: از یکی از چهار نایب خاص امام عصر علیه السلام تقاضا کند که آن عریضه را به خدمت



چنین کرد، تا سی و هشت یا سی و نه روز.

فرمود: روزی از محلّ انداختن رقعہ‌ها برگشتم، در حالی که سررا به زیر انداخته بودم، و خُل قم بسیار تنگ بود. ناگاه دیدم که گویا کسی از پشت سر به من ملحق شد، با لباس عربی و چفیه و عقال^(۱)، و سلام کرد. من با حال افسرده، جواب مختصری دادم و توجّه به جانب او نکردم، زیرا میل سخن گفتن با کسی نداشتم. قدری در راه با من همراهی کرد، و من به همان حالت اوّلی باقی بودم.

سپس با لهجۀ اهل جبل فرمود: سید محمّد! چه مطلبی داری که امروز سی و هشت یا سی و نه روز^(۲) است که قبل از طلوع آفتاب، بیرون می‌آیی، و تا فلان مکان از دریا می‌روی، و عریضه‌ای در آب می‌اندازی؟ گمان می‌کنی که امام تو، از حاجت مّطلع نیست؟

سید محمّد گفت: من تعجّب کردم، زیرا هیچ کس از این کار من مّطلع نبود، به ویژه این مقدار از ایّام را، که کسی مرا در کنار دریا نمی‌دید. و کسی از اهل جبل در اینجا نیست که من او را نشناسم، خصوصاً با چفیه و عقال که در جبل عامل مرسوم نیست. پس احتمال نعمت بزرگ مقصود و تشریف به حضور غائب مستور، امام عصر ارواحنا له الفداء را دادم.

چون در جبل عامل شنیده بودم که دست مبارک آن حضرت، چنان نرم است که هیچ دستی چنان نیست، با خود گفتم: مصافحه می‌کنم^(۳)،

حضرت بقیه الله عنه‌السلام برسانند.

۱. چفیه: پارچۀ بلندی که اعراب با آن، سرو صورت خود را از گرما و سرما حفظ می‌کنند. عقال:

رشته‌ای که اعراب در لباس محلی دور سر می‌بندند.

۲. تردید، از روی حکایت است.

۳. دست دادن با یکدیگر، هنگام ملاقات.



اگر این مرحله را احساس کردم، آداب تشرّف به حضور مبارک را به جای می آورم.

به همان حالت، دو دست خود را پیش بردم. آن جناب نیز دو دست مبارک پیش آورد. مصافحه کردم. نرمی و لطافت زیادی یافتم. آنگاه یقین کردم که به نعمت عظمی و موهبت کبری - یعنی تشرّف به محضر امام عصر علیه السلام - دست یافته ام. به همین جهت، روی خود گردانیدم، و خواستم دست مبارکش را ببوسم، اما کسی را ندیدم. [۳]



حکایت سوم - تشرّف سید محمّد جبل عاملی

همان عالم صفّی مبرور، سید متّقی - سید محمد جبل عاملی - نقل کرد:
چون به مشهد مقدس رضوی مشرف شدم، با وجود فراوانی نعمت،
آنجا بر من تنگ می‌گذشت.

صبح آن روز که بنا بود زوار از آنجا بیرون روند - چون یک قرص نان
نداشتم که بتوانم با آن، خود را به ایشان برسانم - همراهی نکردم.
زوّار رفتند. ظهر شد، به حرم مطهر مشرف شدم. پس از ادای فریضه،
دیدم که اگر خود را زوّار نرسانم، قافله‌ای دیگر نیست و اگر به این حال
بمانم، وقتی زمستان فرا رسد، تلف می‌شوم. برخاستم، نزدیک ضریح
رفتم، شکایت کردم و با خاطر افسرده بیرون رفتم. با خود گفتم:

«به همین حال، گرسنه بیرون می‌روم. اگر هلاک شدم، راحت
می‌شوم، و گرنه خود را به قافله می‌رسانم.»

از دروازه بیرون آمدم، و راه را پرسیدم. دو طرف را به من نشان دادند.
من نیز تا غروب راه رفتم و به جایی نرسیدم. فهمیدم که راه را گم کرده‌ام.
به بیابانی رسیدم که بجز حنظل^(۱)، چیزی در آن نبود. از شدت گرسنگی

۱. میوه‌ای است به شکل هندوانه بسیار کوچک، که در جاهای خشک می‌روید.



و تشنگی، قریب پانصد حنظل شکستم، شاید یکی از آنها هندوانه باشد، نبود. تا وقتی که هواروشن بود، در اطراف آن صحرامی گردیدم که شاید آبی یا علفی پیدا کنم، تا آنکه به طور کامل، مایوس شدم، و تن به مرگ دادم و گریه می‌کردم.

ناگاه مکان مرتفعی به نظرم آمد. بدانجا رفتم، چشمه آبی دیدم. تعجب کردم که در بلندی، چشمه آب است. شکر خداوند به جا آوردم. با خود گفتم: وضومی بگیرم و نماز می‌گذارم.

بعد از عشاء، هواتاریک شد، و تمام صحرا از جانوران و درندگان پر شد. و از اطراف، صداهای غریب می‌شنیدم. بسیاری از آنها را می‌شناختم. مانند شیر و گرگ. چشمان بعضی، از دور، مانند چراغ می‌نمود. وحشت کردم. چون فاصله‌ای تا مردن نمانده بود و رنج بسیار کشیده بودم. رضا به قضا دادم و خوابیدم. وقتی بیدار شدم که هوا به واسطه طلوع ماه، روشن و صداهای خاموش شده بود، و من در نهایت ضعف و بیحالی بودم. در این حال، سواری نمایان شد. با خود گفتم: این سوار، مرا خواهد کشت، زیرا که در صدد دستبرد می‌خواهد بود، در حالی که من چیزی ندارم، پس خشم خواهم کرد و به ناچار به من ضربه وارد می‌کند، و مرا می‌کشد.

پس از رسیدن، سلام کرد. جواب گفتم و مطمئن شدم.

فرمود: چه می‌کنی؟

با حال ضعف، اشاره به حالت خود کردم.

فرمود: در کنار تو، سه عدد خربزه هست، چرا نمی‌خوری؟ من چون جستجو کرده بودم و از هندوانه به صورت حنظل مایوس بودم - چه رسد به خربزه - گفتم: مرا مسخره مکن و به حال خود واگذار.



فرمود: به عقب نگاه کن.

نظر کردم، بوته‌ای دیدم که سه عدد خربزه بزرگ داشت.

فرمود: «با یکی از آنها گرسنگی خود را برطرف کن. نصف یکی را صبح بخور، و نصف دیگر را با خربزه سالم دیگر همراه خود ببرد، و از این راه، به خط مستقیم روانه شو. فردا نزدیک ظهر، نصف خربزه را بخور، و خربزه دیگر را صرف مکن، که به کارت خواهد آمد. نزدیک به غروب، به سیاه خیمه‌ای خواهی رسید. آنها تورا به قافله خواهند رسانید».

آنگاه از نظر من غایب شد.

من برخاستم، و یکی از آن خربزه‌ها را شکستم. بسیار لطیف و شیرین بود که شاید به آن خوبی ندیده بودم.

برخاستم، دو خربزه دیگر را برداشتم، روانه شدم، و طی مسافت می‌کردم. تا ساعتی از روز برآمد، خربزه دیگر را شکستم، نصف آن را خوردم، و نصف دیگر را هنگام ظهر، که هوا به شدت گرم بود - خوردم، و با خربزه دیگر روانه شدم.

نزدیک به غروب آفتاب بود که از دور، خیمه‌ای دیدم. چون اهل خیمه مرا دیدند، به سوی من دویدند، و مرا با تندی و درشتی گرفتند و به سوی خیمه بردند. گویا توهم کرده بودند که من جاسوسم. و چون من زبانی غیر عربی نمی‌دانستم، و آنها زبانی جز پارسی، نمی‌دانستند، هر چه فریاد می‌کردم، کسی گوش به حرف من نمی‌داد، تا به نزد بزرگ خیمه رفتیم.

او با خشم تمام گفت: از کجا می‌آیی؟ راست بگو، و گرنه تورا می‌کشیم.

من هزار زحمت، مختصری از چگونگی حال خود و بیرون آمدن روز



گذشته از مشهد مقدّس و گم کردن راه را بیان کردم.

گفت: ای سید دروغگو! اینجاها که تو می‌گویی، هیچ آدم زنده‌ای عبور نمی‌کند، مگر آنکه تلف خواهد شد، و جانور او را خواهد درید. به علاوه، آنقدر مسافت که تو می‌گویی، مقدر کسی نیست که در این زمان طی کند. زیرا به طریق متعارف، از اینجا تا مشهد سه منزل است. و از این راه که تو می‌گویی، منزلها خواهد بود! راست بگو، و گرنه تو را با شمشیر می‌کشم.

آنگاه شمشیر خود را بر روی من کشید. در این حال، خربزه از زیر عبای من نمایان شد.

گفت: این چیست؟

تفصیل را گفتم.

تمام حاضرین گفتند: در این صحرا، ابداً خربزه نیست. خصوصاً این‌گونه خربزه تاکنون ندیده‌ایم!

بعضی به بعضی دیگر رجوع کردند، و به زبان خود، گفتگوی زیادی کردند. و گویا مطمئن شدند که این، خرق عادت است. آمدند و دست مرا بوسیدند و در صدر مجلس جای دادند، و مرا بزرگ داشتند. جامه‌های مرا برای تبرک بردند، و جامه‌های پاکیزه برایم آوردند. دو روز در نهایت خوبی، از من پذیرایی کردند. روز سوم، ده تومان به من دادند، و سه نفر با من فرستادند، و مرا به قافله رساندند. [۴]



حکایت چهارم - تشرّف و شفا و هدایت سیّد عطوّه حسنی

عالم فاضل دانشمند، علی بن عیسی اربلی صاحب کشف الغمه می گوید:

سید باقی فرزند سید عطوّه علوی حسنی به من گفت:

پدرم عطوّه زیدی بود.^(۱) او بیمار بود، به گونه ای که طبیبان از درمانش ناتوان بودند. علاوه بر این، از ما پسران آزرده بود و عقیده ما به مذهب امامیه را قبول نداشت، و مکرر می گفت:

من شما را تصدیق نمی کنم و به مذهب شما قائل نمی شوم، مگر اینکه صاحب شما مهدی علیه السلام بیاید، و مرا از این مرض نجات بدهد.

اتفاقاً شبی در وقت نماز عشا، ما همه یکجا جمع بودیم. ناگهان فریاد پدرم را شنیدم که می گوید: «بشتابید». چون به تندی به نزدش رفتیم، گفت: «بدوید و صاحب خود را دریابید، که همین لحظه از پیش من بیرون رفت».

ما هرچند دویدیم، کسی را ندیدم. برگشتیم و پرسیدیم: چه بود؟

۱. زیدیه، فرقه ای هستند که تنها چهار امام تا حضرت سجاد علیه السلام را قبول دارند. پس از ایشان، جناب زید بن علی را که از فرزندان آن حضرت، و برادر حضرت باقر علیه السلام است، به امامت پذیرفته اند. و پس از او، از نسل او، یکی پس از دیگری را تا به زمان حاضر به امامت گرفته اند. این فرقه گمراه در زمان حاضر، در مناطقی از جهان اسلام، همچون یمن، طرفدارانی دارد.



گفت: شخصی به نزد من آمد و گفت: ای عطوه!

من گفتم: تو کیستی؟

گفت: من مولای پسران توام، آمده‌ام تو را شفا دهم.

بعد از آن دست دراز کرد. و بر محلّ درد من، دست مالید. چون به خود نگاه کردم، اثری از آن زخم ندیدم.

سید عطوه، مدّت‌های مدید زنده بود و با قوّت و توانایی زندگانی کرد. اربلی گوید: من از غیر پسران او، از جمعی کثیر نیز، این قصّه را پرسیدم، و همه به همین طریق - بی زیاد و کم - نقل کردند..

محدّث نوری - بعد از نقل این حکایت و حکایت اسماعیل هرقلی که گذشت - می‌گوید:

مردمان بسیاری، امام ع را در راه حجاز و غیره، بسیار دیده‌اند که یا راه را گم کرده بودند و یا درماندگی داشتند، و آن حضرت ایشان را خلاصی داده و ایشان را به مطلب خود رسانیده است. و اگر خوف تطویل نمی‌بود، ذکر می‌کردیم. [۵]



حکایت پنجم - دعای عبرات

آیت الله علامه حلی رحمته الله علیه^(۱) در کتاب منهاج الصّلاح در شرح دعای عبرات گوید: این دعا، از امام صادق علیه السلام روایت شده است.

سید سعید، رضی الدین محمد بن محمد بن محمد اوی قدس الله روحه، در مورد این دعا، حکایتی دارد که مشهور است. و به خط بعضی از فضلا، در حاشیه کتاب منهاج الصّلاح آن حکایت را چنین نقل کرده، از فقیه بزرگ فخرالدین محمد، از پدرش شیخ اجل جمال الدین یعنی علامه حلی، از جدّش، شیخ فقیه، سدید الدین یوسف، به نقل از سید رضی الدین آوی که گفت:

او در نزد امیری از امراء سلطان جرماغون، مدت طولانی در نهایت سختی و تنگی زندانی بود. در خواب خود خلف صالح منتظر صلوات الله علیه را دید. گریست و گفت:

۱. حسن بن یوسف بن علی بن مطهر حلی از مشاهیر فقها و علمای امامیه در قرن هفتم، فرزند نابعه دهر سدید الدین یوسف و شاگرد نامی محقق حلی (مؤلف کتاب شرایع) و خواجه نصیر الدین طوسی و سید بن طاووس رضوان الله علیهم اجمعین می باشد. از وی نود کتاب در موضوعات فقه و اصول و حکمت و ادب و تفسیر و حدیث و غیر آن به جای مانده است. برخی از کتاب های ایشان عبارتند از: منتهی المطلب فی تحقیق المذهب، مختلف الشیعه فی احکام الشریعه، تبصره المتعلّمین فی احکام الدین، رساله واجب الاعتقاد، شرح مختصر، شرح تجرید، تذکره الفقهاء، منهاج الصّلاح ...



ای مولای من، شفاعت کن، که من از این گروه ستمگرهایی یابم.
 حضرت فرمود: دعای عبرات را بخوان.
 سید گفت: دعای عبرات کدام است؟
 فرمود: آن دعا در مصباح تو است.
 سید گفت: ای مولای من! دعا در مصباح من نیست.
 فرمود: به مصباح بنگر، دعا را در آن می‌یابی.
 سید، از خواب خود بیدار شد، نماز صبح گزارد، و مصباح را گشود.
 در میان اوراق آن برگه‌ای یافت، که آن دعا را بر روی آن نوشته بود. چهل مرتبه آن دعا را خواند.
 از طرف دیگر، آن امیر، دو همسر داشت. یکی از آن دو، عاقله و مدبره بود، که امیر بر او اعتماد داشت. امیر در زمانی که نوبت آن همسر عاقل بود، نزد او آمد.
 وی به امیر گفت: یکی از اولاد امیر المؤمنین علیه السلام را گرفتی و حبس کردی؟

امیر گفت: چرا از این مطلب پرسیدی؟

گفت: در خواب دیدم شخصی، که گویا نور آفتاب از رخسار او می‌درخشید، حلق مرا میان دو انگشت خود گرفت. آنگاه فرمود: شوهرت را می‌بینم که یکی از فرزندان مرا گرفته، و در طعام و شراب بر او سخت می‌گیرد.

من به او گفتم: ای سرور من، تو کیستی؟

فرمود: من علی بن ابی طالب هستم. به او بگو که اگر او را رها نکند،



خانه او را خراب خواهیم کرد.

این خواب منتشر شد و به گوش سلطان رسید.

سلطان گفت: من خبری از این مطلب ندارم.

از مأموران خود جستجو کرد، و گفت: چه کسی نزد شما محبوس

است؟

گفتند: شیخ علوی که به گرفتن او امر کردی.

گفت: او را رها کنید. و اسبی به او بدهید که بر آن سوار شود. و راه را به

او نشان دهید که به خانه خود برود.

سید اجل علی بن طاووس در آخر کتاب مهج الدعوات فرموده است:

«و از این جمله است دعایی که صدیق من و برادر و دوست من

«محمد بن محمد قاضی آوی» به من خبر داد، که خداوند، بزرگی و

سعادتش را دوچندان گرداند، و زندگانی او را به بزرگی خاتمه دهد.

سپس برای آن حدیث عجیبی و سبب غریبی نقل کرده، به این

مضمون:

«برای او حادثه‌ای روی داد. او، این دعا را در اوراقتی یافت، که آن دعا

را در آن مکان در میان کتب خود نگذاشته بود. نسخه‌ای از آن نوشته

برداشت. چون آن نسخه را برداشت، آن اصل که در میان کتب خود یافته

بود، مفقود شد». [۶]



حکایت ششم - تشرف امیر اسحاق استرآبادی

این قصه را علامه مجلسی در بحار، از والد خود، نقل کرده است. محدث نوری می نویسد: من، خود، این حکایت را به خط والد ایشان - جناب آخوند ملا محمد تقی رحمته الله علیه^(۱) - دیدم، که در پشت دعای معروف به حرز یمانی، قصه را مبسوط تر از آنچه در آنجاست، همراه با اجازه خواندن دعا برای بعضی از بزرگان نوشته است، و ما ترجمه صورت آن را نقل می کنیم:

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة على اشرف المرسلين محمد وعترته

الطاهرين

و بعد، سید نجیب ادیب حسیب، زبده سادات عظام و نقبای کرام،

۱. محمد تقی بن مقصود علی ملقب به مجلسی اول، پدر علامه محمد باقر مجلسی رحمته الله علیه، از محدثین و فقهای شیعه، در قرن یازدهم است. مراتب تحصیلش را در نزد علمای بزرگواری - چون ملا عبدالله شوشتری و شیخ بهاء الدین عاملی - رحمت الله علیهما - گذراند و در علوم فقه و تفسیر و حدیث و رجال، علامه برجسته زمان خود - بلکه در زمان های بعد - بود. برخی از مصنفات شریف و سود بخش او، چون: شرح من لایحضره الفقیه، شیخ صحیفه کامله، شرح تهذیب، شرح زیارت جامعه و غیر آنها است.



امیر محمد هاشم، آدامَ اللهُ تَعَالَى تَأْيِيدَهُ بِجَاهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الْمُقَدَّسِينَ از من خواست که من به او برای خواندن «حرز یمانی» اجازه دهم، که این دعا، منسوب است به امیرالمؤمنین و امام المتّقین و خَیْرِ الْخَلَائِقِ بَعْدَ سَيِّدِ النَّبِیِّیْنَ صَلَوَاتِ اللهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِمَا وَآلِهِمَا... .

من به او - دام تأییده - اجازه دادم که این دعا را از من روایت کند^(۱)، به اسناد من، از سید عابد زاهد، امیر اسحاق استرآبادی، که مدفون است در نزدیکی حضرت سید شباب اهل الجنة اجمعین^(۲) در کربلا، از مولای ما و مولای جنّ و انس، خلیفه الله تعالی، صاحب العصر و الزّمان صلوات الله علیه و علی آبائه الأقدسین.

سید گفت: من در راه مگه ماندم. از قافله عقب افتادم و از حیات مایوس شدم. بر پشت خوابیدم مانند محتضر، و شروع کردم به خواندن شهادت. ناگاه بالای سر خود، مولای ما و مولی العالمین، خلیفه الله علی الناس اجمعین را دیدم.

فرمود: برخیز، ای اسحاق.

برخاستم. من تشنه بودم، مرا سیراب ساخت، و هم ردیف خود سوار نمود. شروع به خواندن این حرز کردم. و آن جناب به اصلاح آن پرداخت، تا آنکه تمام شد.

۱. یکی از سنت‌های نیک و رایج بین محدثین، اجازه گرفتن از یکدیگر برای نقل تمام یا قسمتی از احادیث است. این سنت از قرون اولیه اسلام، مرسوم بوده است. یکی از نتایج این رسم صحیح، آن است که: از آنجا که محدثین جز به افراد موثق، اجازه روایت حدیث نمی‌دهند، سلسله سند حدیث، از امام معصوم تا به زمان حاضر، همه افراد شناخته شده و مورد اعتمادی خواهند بود، و احادیث، از خطر تحریف و جعل و... مصون می‌ماند.

۲. آقای جوانان اهل بهشت، منظور حضرت امام حسین علیه السلام هستند.



ناگاه خود را در ابطح^(۱) دیدم. از مرکب فرود آمدم، و آن جناب غائب شد. قافله بعد از نُه روز رسید، و بین اهل مکه شهرت یافت که من به طمی الارض^(۲) آمده‌ام. خود را پنهان داشتم، بعد از ادای مناسک حجّ. و این سید چهل مرتبه پیاده حجّ کرده بود.

در اصفهان به خدمت او مشرف شدم، در زمانی که از کربلا به قصد زیارت مولی الکوئین، علی بن موسی الرضا صلوات الله علیه آمده بود. هفت تومان به همسرش به عنوان مهریه او بدهکار بود. اما امکان پرداخت آن را نداشت، زیرا پول خود را نزد یکی از ساکنان مشهد به امانت گذاشته بود، که امکان دسترسی به او نداشت.

شبی در خواب دید که اجلس نزدیک شده، پس از آن گفت:

من پنجاه سال مجاور کربلا بودم، برای اینکه در آنجا بمیرم. و می ترسم که مرگ من در غیر آن مکان فرارسد.

یکی از برادران ما، بر حال او مطلع شد. آن مبلغ را ادا کرد، و بعضی از برادران دینی را با او فرستاد. آن دوست همراه گفت:

سید به کربلا رسید و دین خود را ادا کرد. پس از آن بیمار شد، در روز نهم درگذشت و در منزل خود دفن گردید.

من امثال این کرامات را از او، در مدّت اقامت او در اصفهان دیدم. رضی الله عنه.

۱. ابطح، از نواحی مکه است.

۲. طی کردن و عبور کردن مسافت‌های طولانی، بدون استفاده از وسائل سریع السیر، در زمانی اندک، به قدرت خداوند. مانند اینکه کسی فاصله تهران تا مکه را با پای پیاده، چند دقیقه‌ای طی کند.



من برای این دعا، اجازات بسیار دارم^(۱). ولی به همان طریق اکتفا کردم. و از او - دام تأییده - امید دارم که در زمان‌ها و حالاتی که احتمال استجابت دعا بیشتر است، مرا فراموش نکند، و از او درخواست می‌کنم که این دعا را نخواند مگر برای خداوند تبارک و تعالی. و برای هلاک کردن دشمن خود نخواند، اگر ایمان دارد، هرچند آن دشمن فاسق یا ظالم باشد و این که برای حوائج پست دنیا نخواند بلکه سزاوار است که خواندن آن، فقط برای تقرب به سوی خداوند تبارک و تعالی، و برای دفع ضرر شیاطین انسی و جنّ از او و از جمیع مؤمنین باشد، اگر ممکن است او را نیت قربت در این مطلب. و گرنه، ترک جمیع مطالب غیر از قرب جناب حق تعالی شأنه سزاوار است.

نیازمندترین بندگان به رحمت خدای بی‌نیاز، محمد تقی مجلسی اصفهانی، در حالی این سطور را به دست خود نگاشت، که حمد خدای تعالی می‌گوید، بر سرور پیامبران و جانشینان بزرگوار برگزیده‌اش درود می‌فرستد^(۲).

خاتم العلماء المحدثین، مولی ابوالحسن شریف عاملی در اواخر کتاب ضیاء العالمین، این حکایت را از استادش علامه مجلسی از والدش نقل کرده، تا ورود سیّد به مکه. آنگاه از قول مولی محمد تقی مجلسی نقل می‌کند که من این نسخه دعا را - که به تصحیح امام علیه السلام رسیده بود - از او گرفتم و به من اجازه داد آن را از امام علیه السلام روایت کنم. مولی محمد تقی مجلسی نیز به فرزندش علامه محمد باقر مجلسی - که استاد من بود - اجازه

۱. از دانشمندان و محدّثین بسیاری اجازه نقل حرز یمانی را گرفته‌ام.

۲. پایان نوشته مولی محمد تقی مجلسی.



روایت آن دعا را داد. و آن دعا، از جمله اجازات شیخ من بود برای من و من تاکنون، چهل سال است که آن را می‌خوانم و از آن خیر بسیار دیده‌ام. پس از آن مولی ابوالحسن عاملی، قصه خواب سید را نقل کرده، که به او در خواب گفتند: «برای رفتن به کربلا شتاب کن، که مرگ تو نزدیک شده است».

و این دعا به نحو مذکور در جلد نوزدهم بحارالانوار (از چاپ قدیم) موجود است. [۷]



حکایت هفتم - دعای فرج

سید رضی الدین علی بن طاووس در کتاب فرج المهموم، و علامه مجلسی در بحار نقل کرده‌اند که شیخ ابی جعفر محمد بن جریر طبری^(۱) در کتاب دلائل الامامه گفت: ابو جعفر محمد بن هارون بن موسی التلعکبری گفت: ابوالحسین بن ابی البعل کاتب گفت:

کاری را از جانب ابی منصور ابن ابی صالحان بر عهده گرفتم. میان ما اختلافی روی داد که برای ایمن ماندن از شترآو، مخفی شدم. وی در جستجوی من برآمد. مدتی پنهان و هراسان بودم. آنگاه قصد رفتن به مقابر قریش - یعنی مرقد منور حضرت کاظم علیه السلام - در شب جمعه کردم. و عزم کردم که برای دعا و درخواست، شب را در آنجا به سر آورم. و آن شب، باران و باد بود.

۱. ابو جعفر محمد بن جریر بن رستم طبری آملی معروف به طبری صغیر از بزرگان محدثان و مؤتقین علمان شیعه در قرن چهارم است. علمای رجال، وی را در حسن کلام و نقل حدیث موثق می‌شمارند. طبری، معاصر شیخ طوسی و نجاشی بوده است. کتاب دلائل الامامه از مهمترین کتب او است. در همان قرن، یکی دیگر از دانشمندان طبرستان (مازندران) به نام محمد بن جریر طبری می‌زیست، که اهل تستن و صاحب تفسیر و تاریخ مشهور است. از این رو، برای تفکیک میان آن دو تن، از صاحب دلائل الامامه به عنوان طبری امامی، و از صاحب تفسیر و تاریخ با عنوان طبری عاقی یاد می‌کنند.



از ابی جعفر قَیِّم (متولّی حرم) خواهش کردم که درهای روضه منوره را ببندد، و بکوشد که آن موضع شریف، خالی باشد که خلوت کنم برای آنچه می‌خواهم از دعا و مسئلت، و از ورود افراد غریبه و کسانی که امنیت از آنها نداشتم، در امان باشم. او قبول کرد و درها را بست. شب به نیمه رسید. باد و باران آنقدر آمد که راه رفت و آمد مردم از آن حرم شریف بسته شد. من تنها ماندم، و دعا و زیارت می‌کردم، و نماز بجا می‌آوردم. در این حال بودم که ناگاه صدای پایی از سمت مولایم امام کاظم علیه السلام شنیدم. مردی را دیدم که زیارت می‌کند. او، بر آدم و پیامبران اولوالعزم علیهم السلام و آنگاه بر یکایک ائمه علیهم السلام، سلام داد، تا رسید به صاحب الزمان علیه السلام، اما از او یاد نکرد. از این کار او تعجب کردم، و گفتم: شاید او را فراموش کرده یا نمی‌شناسد، یا به امام دوازدهم عقیده ندارد.

پس از زیارت، دو رکعت نماز گزاردم. و رو کرد به سوی مرقد مولای ما، ابی جعفر امام جواد علیه السلام. آن حضرت را نیز زیارت کرد و سلام داد. و دو رکعت نماز گزاردم. من از او می‌ترسیدم، زیرا که او را نمی‌شناختم. دیدم که او جوانی است کامل، جامه سفید در بردارد، و عمامه‌ای بر سر دارد که برای او به طرفی از آن، حَنَک^(۱) گذاشته و ردایی بر کتف انداخته است.

به من گفت: ای ابوالحسن ابن ابی‌البغل، کجایی تو از دعای فرج؟ (چرا دعای فرج نمی‌خوانی)؟

گفتم: آن دعا کدام است، ای سیّد من؟



۱. به یک طرف عمامه که فرد آن را از دور گردن می‌گذارند و به پشت می‌اندازد، حَنَک می‌گویند.

فرمود: دورکعت نماز می‌گزارى، و مى‌گویی:

يَا مَنْ أَظْهَرَ الْجَمِيلَ، وَ سَتَرَ الْقَبِيحَ، يَا مَنْ لَمْ يُؤَاخِذْ بِالْجَبْرِئِ،
وَلَمْ يَمْتِكِ السِّتْرَ، يَا عَظِيمَ الْمَنِّ، يَا كَرِيمَ الصَّفْحِ، يَا حَسَنَ
التَّجَاوُزِ، يَا وَاسِعَ الْمُغْفِرَةِ، يَا بَاسِطَ الْيَدَيْنِ بِالرَّحْمَةِ، يَا مُنْتَهَى
كُلِّ نَجْوَى، يَا غَايَةَ كُلِّ شَكْوَى، يَا عَوْنَ كُلِّ مُسْتَعِينٍ، يَا
مُبْتَدَأًا بِالْبَعْمِ قَبْلَ اسْتِحْقَاقِهَا، يَا رَبَّاهُ (ده مرتبه) يَا غَايَتَاهُ
رَغَبَتَاهُ (ده مرتبه) أَسْأَلُكَ بِحَقِّ هَذِهِ الْأَسْمَاءِ، وَبِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ
الطَّاهِرِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ إِلَّا مَا كَشَفْتَ كَرْبِي، وَ تَفَشَّتْ هَمِّي، وَ فَوَّجَتْ
عَيْيَ، وَ أَصْلَحْتَ حَالِي^(۱).

بعد از این، هر چه خواستی دعا کن، و حاجت خود را بطلب. آنگاه
روی راست خود را بر زمین می‌گذاری، و صد مرتبه در سجود خود می‌گویی:

يَا مُحَمَّدُ يَا عَلِيُّ، يَا عَلِيُّ يَا مُحَمَّدُ، اَكْفِيَانِي فَإِنَّكُمَا كَافِيَايَ، وَ
انصُرَانِي فَإِنَّكُمَا ناصِرَايَ^(۲).

۱. ای کسی که زیبایی‌ها (نیکی‌های بنده) را ظاهر ساختی، و زشتی (گناهان بنده) را (از چشم دیگران) پوشانیدی، ای کسی که بندگان را به دلیل گناهشان مؤاخذه نفرمودی و پرده (آبروی آنها) را (ندردیدی). ای کسی که بخشش بزرگ داری و کریمانه از خطای افراد در می‌گذری، و به نیکی از اشتباه آنها گذشت می‌کنی، ای کسی که آموزش گسترده داری، و دو دست بخشنده‌ات به لطف و کرم باز است. ای کسی که همه با تو راز می‌گویند و به درگاهت شکایت می‌برند، ای کسی که هر ضعیفی را یاری می‌دهی، ای کسی که عطای نعمت را قبل از شایستگی افراد آغاز می‌کنی، ای پروردگار من، ای بالاترین خواسته من، به حق این اسماء و به حق محمد و خاندان پاکش ﷺ از تو می‌خواهم گرفتاری مرا برطرف سازی و اندوه مرا بزدایی، و حال مرا اصلاح کنی.
۲. ای محمد و ای علی، ای علی و ای محمد، شما مرا کفایت کنید، که شما برای من کافی هستید و مرا یاری کنید، که شما تنها یار من هستید.



سپس روی چپ خود را بر زمین می‌گذاری، و صد مرتبه می‌گویی:
 «آدرکنی» و آن را بسیار تکرار می‌کنی و نیز می‌گویی:
 «الْعَوْتُ، الْعَوْتُ، الْعَوْتُ»^(۱).

تا اینکه نَفَسِ تو قطع شود، پس از آن سر خود را بردار.
 به درستی که خدای تعالی، به کرم خود، حاجت تو را برمی‌آورد، ان شاء الله تعالی.

ابوالحسین گفت: به این نماز و دعا مشغول شدم، و آن گوینده بیرون رفت. وقتی نماز را به پایان بردم، به نزد ابوجعفر (متولی حرم) رفتم تا از او بپرسم که این مرد چگونه وارد حرم شد. نگاه کردم، و دیدم درها به حالت خود بسته و قفل شده است. از آن حالت تعجب کردم، و گفتم: شاید دری در اینجا باشد که من نمی‌دانم. از این رو، خود را به ابوجعفر رسانیدم. او نیز، از اطاق زیت (اطاقتی که در محلّ روغن چراغ حرم بود) به نزد من آمد.

از او، دربارهٔ حال آن مرد و کیفیت ورود او پرسیدم.
 گفت: درها قفل شده است. و چنانکه می‌بینی، من آنها را نگشوده‌ام.
 من او را بدان قصّه خبر دادم.

وی گفت: این شخص، مولای من صاحب الزّمان است، صلوات الله علیه. من مکرّر، آن جناب را در مثل چنین شبی، در وقت خالی شدن حرم از مردم دیده‌ام.

من بر نعمتی که از دستم رفته، بسیار تأسف خوردم. نزدیک طلوع فجر



۱. خدایا به فریادم رس، خدایا به فریادم رس، خدایا به فریادم رس.

بیرون آمدم. به کرخ^(۱) رفتم، در موضعی که در آن پنهان بودم. روز به نیمه نرسیده بود، که اصحاب ابن ابی صالحان جوپای ملاقات من شدند، و از دوستانم درباره من می پرسیدند. و نامه امان از وزیر، و رقعهای به خط او با بشارت های نیکو، همراه آورده بودند.

من، همراه با فردی امین از دوستانم حاضر شدم. ابن ابی صالحان، برخاست، با من به خوبی رفتار کرد، و مرا در آغوش گرفت، به نحوی که از او سراغ نداشتم. سپس گفت: کارتو، به آنجا کشیده که از من به سوی صاحب الزمان عجل الله فرجه شکایت می کنی؟

به او گفتم: از من دعایی بود، و درخواست از آن جناب کردم.

گفت: وای بر تو. دیشب - یعنی شب جمعه - در خواب، مولای خود صاحب الزمان صلوات الله علیه را دیدم، که مرا به هرنیکی امر فرمود. و با من درشتی کرد، به نحوی که از آن ترسیدم. گفتم: لا اله الا الله، شهادت می دهم که ایشان حَقّند، منتهای حق. شب گذشته مولای خود را در بیداری دیدم. به من چنین و چنان فرمود. و آنچه را که در آن حرم شریف دیده بودم، شرح دادم. او، از این مطلب تعجب کرد. و اوامری مهم از او نسبت به من در این باب صادر شد. و از جانب او به جایی رسیدم که گمان نداشتم، به برکت مولای خود صلوات الله علیه.

محدّث نوری گوید: چند دعاء است که به دعاء فرج شهرت دارد:

اول - دعای مذکور در این حکایت.

دوم - دعایی که در کتاب شریف جعفریات از امیرالمؤمنین عجل الله فرجه



روایت شده است.

امیرالمؤمنین علیه السلام نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمد، در حالی که برای حاجتی شکایت داشت.

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: آیا کلماتی به تونیاموزم، که جبرئیل، آنها را برای من هدیه آورده است؟

این کلمات، نوزده حرف است که چهار حرف بر پیشانی جبرئیل، چهار حرف بر پیشانی میکائیل، چهار حرف بر پیشانی اسرافیل، چهار حرف بر دور کرسی، و سه حرف پیرامون عرش نوشته شده است. هیچ گرفتار و درمانده و مهموم و مغمومی و کسی که از سلطانی یا شیطانی می‌ترسد، خدا را به این کلمات نخوانده، مگر آنکه خدای عزوجل او را کفایت کند.

و آن کلمات این است:

يَا عِمَادَ مَنْ لَا عِمَادَ لَهُ وَيَا سَنَدَ مَنْ لَا سَنَدَ لَهُ وَيَا دُخْرَ مَنْ لَا
دُخْرَ لَهُ وَيَا حِزْزَ مَنْ لَا حِزْزَ لَهُ وَيَا فَخْرَ مَنْ لَا فَخْرَ لَهُ وَيَا رُكْنَ
مَنْ لَا رُكْنَ لَهُ يَا عَظِيمَ الرَّجَاءِ يَا عِزَّ الضُّعْفَاءِ يَا مُنْقِذَ الْغَرْقَى يَا
مُنْجِيَ الْهَلَكَى يَا مُجْمِلُ يَا مُنْعَمُ يَا مُفْضِلُ أَسْأَلُ اللَّهَ الَّذِي لَا
إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ الَّذِي سَجَدَ لَكَ سَوَادُ اللَّيْلِ وَضَوْءُ النَّهَارِ وَشُعَاعُ
الشَّمْسِ وَنُورُ الْقَمَرِ وَدَوِيُّ الْمَاءِ وَحَفِيفُ الشَّجَرِ يَا رَبَّ الرَّحْمَنِ
يَا ذَا الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ.

و امیرالمؤمنین علیه السلام این دعا را دعای فرج می‌نامید.

سوم - شیخ ابراهیم کفعمی در جنة الواقیة روایت کرده که مردی خدمت



رسول خدا ﷺ، آمد و گفت:

یا رسول الله! به درستی که من غنی بودم، پس از آن فقیر شدم. سالم بودم، پس از آن بیمار شدم. در نزد مردم مقبول بودم، پس از آن مبعوض شدم. در دل‌های ایشان جای داشتم. اما بر دل‌های آنان سنگین شدم. خوشحال بودم، اما تمام غصه‌ها بر من هجوم آورد. زمین، با تمام فراخی بر من تنگ شد. در طول روز در طلب رزق می‌گردم، اما چیزی نمی‌یابم که به آن قوت کنم. گویا اسم من از دیوان رزق محو شده است.

پیامبر ﷺ فرمود: شاید تو «میراث هموم» را به کار می‌بندی؟

عرض کرد: «میراث هموم» چیست؟

فرمود: شاید تو در حال نشستن عمامه بر سر می‌بندی و در حال ایستادن زیر جامه می‌پوشی، یا با دندان ناخن خود را می‌گیری، یا رخسار خود را با دامن می‌مالی، یا در آب ایستاده بول می‌کنی، یا بر روی خود درافتاده می‌خوابی^(۱).

عرض کرد: بعضی از این کارها را می‌کنم.

حضرت فرمود: از خدای تعالی بپرهیز، و ضمیر خود را خالص کن، و این دعا را بخوان، که دعای فرج است.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. إِلَهِي طُمُوحُ الْأَمْالِ قَدْ حَابَتْ إِلَّا لَدَيْكَ
وَ مَعَاكِفُ الْهَمَمِ قَدْ تَقَطَّعَتْ إِلَّا عَلَيْكَ وَ مَذَاهِبُ الْعُقُولِ قَدْ
سَمَتْ إِلَّا لَدَيْكَ فَالْيَيْتِكَ الرَّجَاءُ وَ إِلَيْكَ الْمُلتَجَأُ يَا أَكْرَمَ مَفْصُودٍ
وَ يَا أَجْوَدَ مَسْئُولٍ هَرَبْتُ إِلَيْكَ بِنَفْسِي يَا مُلْجَأَ الْهَارِبِينَ بِأَثْقَالِ

۱. این کارها، از عوامل فقر و ناداری است.

الدُّنُوبِ أَجْمَلَهَا عَلَى ظَهْرِي وَمَا أَجِدُ لِي إِلَيْكَ شَافِعاً سِوَى
 مَعْرِفَتِي بِأَنَّكَ أَقْرَبُ مَنْ رَجَاهُ الظَّالِمُونَ وَ لِمَا إِلَيْهِ الْمُضْطَرُّونَ
 وَ أَمَلٌ مَا لَدَيْهِ الرَّاعِبُونَ يَا مَنْ فَتَقَ العُقُولَ بِمَعْرِفَتِهِ وَ أَطْلَقَ
 الأَلْسُنَ بِحَمْدِهِ وَ جَعَلَ مَا أَمْتَنَ بِهِ عَلَى عِبَادِهِ كِفَاءً لِتَأْدِيَةِ حَقِّهِ
 صَلَّى عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ وَ لَا تَجْعَلْ لِيْهُمُومٍ عَلَى عَقْلِي سَبِيلاً وَ لَا
 لِلْبَاطِلِ عَلَى عَمَلِي ذَلِيلاً وَ افْتَحْ لِي بَخَيْرِ الدُّنْيَا وَ الآخِرَةِ يَا وَلِيَّ
 الخَيْرِ

چهارم - فاضل متبحر، سید علی خان مدنی در کتاب کلم الطیب، از
 جدّ خود نقل کرده که این دعای فرج است:

اللَّهُمَّ يَا وَدُودُ يَا وَدُودُ يَا وَدُودُ، يَا ذَا العَرْشِ المَجِيدِ يَا فَعَالاً
 لِمَا يُرِيدُ، أَسْأَلُكَ بِنُورِ وَجْهِكَ الكَرِيمِ الَّذِي مَلَأَ أَرْكَانَ عَرْشِكَ
 وَ بِقُدْرَتِكَ الَّتِي قَدَّرْتَ بِهَا أَحْوََالَ خَلْقِكَ وَ بِرَحْمَتِكَ الَّتِي وَسِعَتْ
 كُلَّ شَيْءٍ، لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ، يَا مُبْدِي يَا مُعِيدُ، لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ، يَا
 إِلَهَ البَشَرِ، يَا عَظِيمَ الخَطَرِ، مِنْكَ الظَّلْبُ وَ إِلَيْكَ الهَرَبُ، وَقَعَ
 بِالْفَرَجِ يَا مُغِيثَ اغْنِيَّ». سه مرتبه بگوید.

پنجم - دعای فرج در کتاب مفاتیح النجاه تألیف محقق سبزواری
 روایت شده، و با این جمله آغاز می‌شود:

«اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ يَا اللَّهُ يَا اللَّهُ يَا اللَّهُ يَا مَنْ عَلَا فِقْهَهُ... تا آخر،
 که طولانی است. [۸]



حکایت هشتم - تشرّف عمر بن حمزه

شیخ جلیل و امیرزاهد، وّرام بن ابی فراس^(۱) در آخر مجلّد دوم کتاب تنبیه الخواطر فرموده: سیّد جلیل شریف، ابی الحسن علی بن ابراهیم العریضی العلولی الحسینی به من گفت: علی بن نما به من گفت:

ابومحمد، حسن بن علی بن حمزه اقساسی^(۲)، در خانه شریف علی بن جعفر بن علی المدائنی العلوی به من گفت:

در کوفه پیرمردی رخت شوی بود، که به زهد شهرت داشت. شیوه عزلت در پیش گرفته بود. و برای عبادت منقطع شده بود. و آثار صالحین را پیروی می کرد.

روزی در مجلس پدرم بودم. و این پیرمرد برای او نقل حدیث می کرد و او به سوی شیخ روی کرده بود.

پیرمرد زاهد گفت: شبی در مسجد جعفری بودم^(۳)، و آن مسجد قدیمی است در پشت کوفه. شب به نیمه رسیده بود. و من در مکان خلوتی برای

۱. شیخ وّرام بن ابی فراس از زهاد علما و بزرگان فقهای شیعه در قرن ششم هجری است. از نسل مالک اشتر، و نوه دختری شیخ طوسی، و جدّ مادری سیّد بن طاووس بوده، و معروف ترین کتاب وی، تنبیه الخواطر معروف به مجموعه وّرام است.

۲. در صفحات آینده، توضیحات محدّث نوری پیرامون وی خواهد آمد.

۳. توضیح محدّث نوری درباره این مسجد، در صفحات آینده خواهد آمد.



عبادت، تنها بودم. ناگاه دیدم که سه نفر آمدند و داخل مسجد شدند. چون به وسط فضای مسجد رسیدند، یکی از ایشان نشست. به طرف راست و چپ زمین دست خود را کشید. آب به جنبش آمد و جوشید. از آن آب وضوی کاملی گرفت. آنگاه به آن دو شخص دیگر، به گرفتن وضو اشاره فرمود. آنها نیز وضو ساختند. آنگاه مقدم ایستاد، و با آنها نماز جماعت گزارد. من با ایشان به جماعت نماز خواندم. چون سلام داد و از نماز فارغ شد، حال او مرا به شگفت آورد و کار او را بزرگ شمردم، که آب از زمین برآورد. از یکی از آن دو نفر که در طرف راست من بود، حال آن مرد را پرسیدم.

به او گفتم: این کیست؟

گفت: صاحب الامر است، فرزند حسن علیه السلام. من نزدیک آن جناب رفتم، و دستهای مبارکش را بوسیدم.

به آن جناب گفتم: یابن رسول الله، چه می‌گویی درباره شریف عمر بن حمزه، آیا او برحق است؟

فرمود: نه، و بسا هست که هدایت بیابد. جز آنکه او نخواهد مُرد، تا آنکه مرا ببیند.

اقساسی گوید: این خبر را از آن پیرمرد زاهد، نو و تازه به حساب آوردیم. زمانی طولانی گذشت و ابن حمزه درگذشت. اما خبری از ملاقات او با امام عصر علیه السلام منتشر نشد.

بار دیگر، پیرمرد زاهد را دیدم. حکایتی را که ذکر کرده بود، به یاد آوردم. مثل کسی که سخن او را ردّ کند، به او گفتم: آیا تو نبودی که ذکر کردی که ابن حمزه نمی‌میرد، تا اینکه صاحب الامر علیه السلام را ببیند، که در مورد او



سخن گفته بودی؟

پاسخ داد: از کجا دانستی، که او، امام عصر را ندیده است؟
آنگاه بعد از آن، شریف ابی المناقب، فرزند ابن حمزه را دیدیم. و در
مورد پدرش با او سخن گفتیم.

گفت: ما شبی در نزد پدر خود بودیم. او در مرضی بود که با همان
مرض درگذشت. توانش کم و صدایش ضعیف شده بود. درها به روی ما
بسته بود، که ناگاه شخصی را دیدیم که بر ما داخل شد، از او ترسیدیم،
ورود او را عجیب دانستیم، غفلت کردیم که از او پرسیم. او در کنار والد
من نشست، و برای او آهسته سخن می‌گفت، و پدرم می‌گریست. آنگاه
برخاست. چون از دیدگان ما غایب شد، پدرم با زحمت به ما گفت: «مرا
بنشانید».

او را نشانیدیم.

چشم‌های خود را باز کرد، و گفت: کجاست آن شخص که در نزد من
بود؟

گفتیم: از همانجا که آمد، بیرون رفت.

گفت: او را جستجو و پیدا کنید.

در پی او رفتیم. دیدیم درها بسته است. و اثری از او نیافتیم. به سوی
او برگشتیم. و گفتیم که او را نیافته‌ایم. حال آن شخص را از پدر پرسیدیم.
گفت: این صاحب الامر علیه السلام بود. آنگاه برگشت به حالت سنگینی که
از شدت مرض داشت، بازگشت و بیهوش شد.

محدث نوری گوید: ابومحمد، حسن بن حمزه اقساسی، معروف به عزّ



الدین اقساسی، از بزرگان سادات و شرفاء و علمای کوفه، و شاعر ماهری بود. ناصر بالله خلیفه عباسی او را نقیب سادات^(۱) کرده بود. و او بود که روزی با مستنصر بالله خلیفه دیگر عباسی^(۲)، به زیارت جناب سلمان رفتند. مستنصر به او گفت: شیعیان اهل غلو دروغ می‌گویند در سخنان خود، که علی بن ابیطالب در یک شب، از مدینه تا مدائن سیر نمود و سلمان را غسل داد و در همان شب به مدینه بازگشت.

اقساسی، در جواب، این ابیات را انشاء فرمود: [۹]

أَنْكَرْتَ لَيْلَهُ إِذْ صَارَ الْوَجِيُّ إِلَى ... أَرْضِ الْمَدَائِنِ لَمَّا نَالَهَا طَلَبًا
وَعَسَلَ الظُّهْرَ سَلْمَانًا وَعَادَ إِلَى عَرَائِضَ يَثْرِبَ وَالْإِصْبَاحُ مَا وَجَبَا
وَقُلْتَ ذَلِكَ مِنْ قَوْلِ الْغُلَاةِ وَمَا . ذَنْبُ الْغُلَاةِ إِذَا لَمْ يُورِدُوا كَذِبَا
فَأَصِفْ قَبْلَ رَدِّ الظَّرْفِ مِنْ سَبَاءٍ بِعَرْشِ بَلْقَيْسٍ وَافِي يَخْرُقُ الْحُجْبَا
فَأَنْتَ فِي أَصْفٍ لَمْ تُغَلِّ فِيهِ بَلَى فِي حَيْدَرٍ أَنَا غَالٍ إِنَّ ذَا عَجْبَا
إِنْ كَانَ أَحْمَدُ خَيْرَ الْمُرْسَلِينَ فَذَا خَيْرُ الْوَصِيِّينَ أَوْ كُلُّ الْحَدِيثِ هَبَا^(۳)

مسجد جعفی از مساجد مبارکه معروفه کوفه است. و حضرت

۱. بزرگ و سرپرست سادات، که امور آنها را تحت نظر می‌گرفت.

۲. مستنصر بالله، سی و ششمین خلیفه عباسی (متوفی ۶۴۱).

۳. شبی را انکار کردی که وصی پیامبر، هنگامی که قصد مدائن کرد، به آن سرزمین عزیمت نمود. و سلمان را غسل داد و هنوز صبح نشده به مدینه بازگشت. تو گفتی که این حادثه، از سخنان غلوکنندگان در شأن آن حضرت است، در حالی که آنها دروغ نقل ننموده‌اند، پس چه گناهی دارند؟ زیرا که آصف بن برخیا (وصی سلیمان) حجاب‌ها را درید. و قبل از یک چشم به هم زدن، تخت بلقیس را از ملک سبا به نزد سلیمان آورد. شگفتا! که وقتی تو این سخن را درباره آصف می‌گویی، غلو نکرده‌ای. اما وقتی من همین سخن را درباره حیدر می‌گویی، غلو کرده‌ام؟ اگر حضرت احمد، بهترین رسولان باشد، پس علی نیز بهترین اوصیا خواهد بود (و کاری برتر از اوصیاء قبل، و بالاتر از آصف، از او ساخته است) و یا اینکه همه این حرف‌ها باطل می‌باشد!



امیرالمؤمنین علیه السلام در آن جا، چهار رکعت نماز گزارد، و تسبیح حضرت زهرا علیها السلام فرستاد. و مناجاتی طولانی پس از آن کرد که در کتب مزار^(۱) موجود است، و در کتاب صحیفه علویه^(۲) ذکر نمودم. و اکنون، از آن مسجد اثری نیست. [۱۰]



-
۱. کتب مزار، کتاب‌هایی است که در آنها، زیارات مربوط به معصومین علیهم السلام و منسوبین آنها آمده است.
 ۲. کتاب صحیفه ثانیة علویه، از آثار گران سنگ محدث نوری است که برخی از دعاها و مناجات‌های امام امیرالمؤمنین علیه السلام را در آن روایت کرده است. این کتاب، منتشر شده و موجود است.

حکایت نهم - شفا و تشرّف و جوانی ابوراجح حمّامی

علامه مجلسی رحمته اللّٰه در بحار نقل کرده از کتاب السّلطان المفرج عن اهل الایمان، تألیف عالم کامل، سید علی بن عبدالحمید نیلی نجفی، که او گفته است: قصه ابوراجح حمّامی که در شهر حلّه بود، در شهرها مشهور شده، و در میان مردم شایع گردیده است. و جمعی از بزرگان و فضلاء قوم از جمله شیخ زاهد عابد محقق، شمس الدّین محمد بن قارون سلّمه الله تعالی آن را نقل کرده و گفته اند:

در حلّه، حاکمی بود، به نام مرجان صغیر، که ناصبی بود^(۱). به او گفتند: ابوراجح، پیوسته، از کارهای زشت بعضی از صحابه که با امیرالمؤمنین علیه السلام دشمن بوده اند به زشتی یاد می کند. آن خبیث امر کرد که او را حاضر گردانند. چون حاضر شد، امر کرد که او را بزنند. چندان او را زدند که به هلاکت نزدیک شد. و جمیع بدن او را زدند، حتی آنکه صورت او را آنقدر زدند، که از شدت آن، دندان های او ریخت. زبان او را بیرون آوردند و به زنجیر آهنی بستند. بینی او را سوراخ کردند. ریسمانی از مورا، داخل سوراخ بینی او کردند، سر آن ریسمان مورا به ریسمان دیگر بستند. و سر آن ریسمان را به دست جماعتی از یاران خود داد، و به ایشان



۱. ناصبی به کسی گویند که حضرت امیرالمؤمنین و سایر ائمه اطهار علیهم السلام را دشمن بدارد، یا مناقب و فضائل آنها را انکار کند، و آنها را - نعوذ بالله - سب و لعن نماید.

امر کرد که او را با آن زخم‌ها و با آن شکل در کوچه‌های شهر حله بگردانند و بزنند. آن اشقیاء او را بردند و چندان زدند که به زمین افتاد، و نزدیک به هلاکت رسید. آن حالت او را به حاکم ظالم خبر دادند. آن خبیث امر به قتل او نمود.

حاضران گفتند: «او پیرمردی است. آنقدر جراحت به بدنش رسیده که او را خواهد کشت، و احتیاج به کشتن ندارد. خود را داخل خون او مکن.» و مبالغه در شفاعت او کردند، تا آنکه به امر حاکم، او را رها کردند. روی و زبان او از هم رفته بود، و ورم کرده بود. خانوادهاش، او را به خانه بردند. و شک نداشتند که او در همان شب خواهد مُرد. چون صبح شد، مردم به نزد او رفتند، دیدند که ایستاده و با بدنی سالم مشغول نماز است. دندان‌های ریخته‌اش او برگشته و جراحت‌های او برطرف شده است. اثری از جراحت‌های او نمانده، و شکستگی‌های صورتش زائل شده است. مردم از حال او تعجب کردند و از او پرسیدند که چه شده است؟

گفت: «من به حالی رسیدم که مرگ را به چشمانم دیدم. و زبانی نمانده بود که از خدا درخواست کنم. از این رو، به دل خود، از حق تعالی خواستم، و استغاثه و طلبِ دادرسی از مولای خود، حضرت صاحب الزمان صلوات الله علیه کردم، چون شب تاریک شد، دیدم که خانه پر از نور شد. ناگاه صاحب الامر علیه السلام را دیدم، که دست شریف خود را بر روی من می‌کشد.

فرمود: بیرون رو و برای خانواده خود کار کن. به تحقیق که حق تعالی، به تو عافیت عطا کرد. پس از آن به این حالت رسیده‌ام که می‌بینید.

شیخ شمس الدین محمد بن قارون راوی حدیث، گفت: به خدای

تبارک و تعالی قسم می خورم که ابوراجح، مردی ضعیف اندام و زرد رنگ و بد صورت و کوسه وضع بود. من دائم به آن حتمّام می رفتم و او را بدان حالت و شکل می دیدم که وصف کردم.

صبح روز دیگر، من در میان گروهی بودم که نزد او رفتند. دیدم که صاحب قوّت و درست قامت شده است، و ریش او بلند و روی او سرخ شده است، مانند جوانی گردیده است که در سن بیست سالگی باشد. به همین هیئت و جوانی بود، و تغییر نیافت، تا آنکه از دنیا رفت.

وقتی خبر او شایع شد، حاکم او را طلب نمود. حاضر شد. دیروز او را بر آن حال دیده بود. و امروز، او را بر این حال که ذکر شد. اثر زخم ها را در او ندید. و دندان های ریخته او را دید که برگشته است.

حاکم لعین از این حال، به ترسی شدید افتاد. حاکم، پیش از این واقعه، وقتی که در مجلس خود می نشست، برای توهین و هتک حرمت، پشت خود را به جانب مقام حضرت مهدی علیه السلام که در حله بود، می کرد و پشت پلید خود را به جانب قبله و مقام آن جناب می نمود^(۱). بعد از این قضیه، روی خود را به مقام آن جناب کرد و با اهل حله، نیکی و مدارا می نمود. بعد از آن، چند وقتی درنگ نکرد که مُرد، و آن معجزه باهره به آن خبیث فائده نبخشید. [۱۱]



۱. توضیح محدث نوری در مورد مقام صاحب الزمان علیه السلام در حله، در صفحات آینده (پس از حکایت دهم) خواهد آمد.

حکایت دهم - شفا و تشرّف مرد کاشانی

علامه مجلسی در بحار ذکر فرموده که جماعتی از اهل نجف مرا خبر دادند: مردی از اهل کاشان، در نجف اشرف آمد و عازم حجّ بیت الله بود. اما در نجف به بیماری شدیدی گرفتار شد، تا آنکه پاهای او خشک شده بود و قدرت بر حرکت نداشت. دوستانش او را در نجف، نزد فردی پارسا گذاشته بودند، که آن فرد پارسا، حجره‌ای در صحن مقدّس داشت. و هر روز، در را به روی او می‌بست و به صحرا می‌رفت، برای تماشا و برچسپیدن میوه‌ها. یکی از روزها، آن مریض به آن مرد صالح گفت: دلم تنگ شده، و از این مکان و تنهایی به وحشت افتاده‌ام. مرا امروز با خود بیرون ببر، و در جایی بینداز. آنگاه به هر جانب که می‌خواهی، برو.

مرد کاشانی گفت: آن مرد پارسا راضی شد، و مرا با خود بیرون برد. در بیرون شهر نجف، مقامی بود که آن را «مقام حضرت قائم علیه السلام» می‌گفتند. مرا در آنجا نشانید. جامه خود را در آن جا، در حوضی که بود، شست. و بر بالای درختی که در آنجا بود، انداخت و به صحرا رفت.

من، تنها در آن مکان ماندم. و فکر می‌کردم که امر من به کجا منتهی می‌شود. ناگاه جوان خوشروی گندمگونی را دیدم که داخل آن صحن شد. بر من سلام کرد. به حجره‌ای که در آن مقام بود، رفت. در نزد محراب آن، چند رکعت نماز، با خضوع و خشوع به جای آورد، که من هرگز نماز به



آن خوبی ندیده بودم. پس از نماز، به نزد من آمد، و از احوال من پرسید. گفتم: من به بلایی مبتلا شدم که سینه من از آن تنگ شده است. و خدا مرا از آن عافیت نمی دهد، تا آنکه سالم گردم. و مرا از دنیا نمی برد، تا آنکه رهایی یابم.

آن جوان به من فرمود: «محزون مباش. زود است که حق تعالی هر دو را به تو عطا کند». آنگاه، از آن مکان گذشت. چون بیرون رفت، من دیدم که آن جامه از بالای درخت بر زمین افتاد. من از جای خود برخاستم، آن جامه را گرفتم و شستم، و بردرخت انداختم. پس از آن فکر کردم و با خود گفتم: من که نمی توانستم از جای خود برخیزم، اکنون چگونه چنین شدم که برخاستم و راه رفتم؟!

چون در خود نظر کردم، هیچ گونه درد و مرضی در خویش ندیدم. دانستم که آن جوان، حضرت قائم علیه السلام بود که حق تعالی به برکت آن بزرگوار و اعجاز او، مرا عافیت بخشیده است. از صحن آن مقام بیرون رفتم، و در صحرا نظر کردم. کسی را ندیدم. بسیار نادم و پشیمان شدم که چرا آن حضرت را نشناخته ام. در این میان، صاحب حجره - رفیق من - آمد، حال مرا پرسید، و متحیر گردید. من او را خبر دادم به آنچه گذشت. او نیز بسیار حسرت خورد، که چرا ملاقات آن بزرگوار، او را میسر نشده است. با او به حجره رفتم.

میزبان آن مریض گوید: آن مرد پارسا، صحیح و سالم بود، تا آنکه دوستان او آمدند. و چند روز با ایشان بود. آنگاه مریض شد و درگذشت، و در صحن مقدس دفن شد. و صحت آن دو مطلب که حضرت قائم علیه السلام به او خبر داده بود، ظاهر شد، که یکی عافیت بود و دیگری مردن. [۱۲]



سخنی درباره مکان‌های منسوب به امام عصر علیه السلام

محدث نوری گوید: در بعضی از اماکن، محلّ مخصوصی است معروف به مقام حضرت مهدی علیه السلام، مثل: وادی السّلام، مسجد سهله، حلّه، خارج قم، و غیر آن. و ظاهر، آن است که کسی در آن مواضع، به شرف ملاقات حضرتش مشرف شده است. یا از آن جناب، معجزه‌ای در آنجا ظاهر شده است. و از این جهت در زمره اماکن شریفه متبرکه‌اند، و محلّ انس و تردّد ملائکه و قلّت شیاطین در آنجا است. و این خود یکی از زمینه‌های اجابت دعا و قبول عبادات است. و در بعضی اخبار وارد شده است:

«خداوند را مکان‌هایی است که دوست می‌دارد در آنجا عبادتش کنند».

وجود امثال این اماکن، چون: مساجد و حرم‌های ائمه علیهم السلام و مقابر امام‌زادگان و صلحاء و ابرار در اطراف شهرها، از الطاف غیبیه الهیه برای بندگان درمانده، مضطرّ، مریض، مقروض، مظلوم، هراسان، محتاج، و مانند ایشان است، یعنی افرادی که اندیشه‌های آنها به دلیل هجوم غصّه‌ها پراکنده، و حواس آنها در فشار غم‌ها مختل شده است، که به آنجا پناه برند و تصرّح کنند، و به وسیله صاحب آن مقام، دواى درد خود را از خدا بخواهند و شفا طلبند، و دفع شرّا شرار کنند. و موارد بسیار پیش آمده، که این دعاها به سرعت، مقرون به اجابت شده، با مرض رفتند و با عافیت برگشتند. یا مظلوم رفتند و خوشبخت برگشتند، یا با حال پریشان رفتند و آسوده خاطر بازگشتند.

البته هرچه در آداب و احترام آنجا بکوشند، خیر در آنجا بیشتری بینند. و احتمال دارد که همه آن مواضع، در زمره آن خانه‌ها باشد، که خدای



تعالی امر فرموده است که:

«بایست مقام آنها بلند باشد، و نام خدای تعالی در آنجا یاد شود». [۱۳]

و خدای تعالی مدح فرمود کسانی را که در بامداد و پسین، از آنجا تسبیح حق تعالی گویند. و این مقام را، گنجایش شرح بیش از این نیست.



حکایت یازدهم - تشرّف محمد بن عیسی بحرینی، و قصه انار در بحرین

در بحار الانوار، از جمعی از افراد مورد وثوق نقل کرده که گفتند: مدّتی ولایت بحرین، تحت حکم فرنگ بود. فرنگیان، شخصی به ظاهر مسلمان را والی بحرین کردند، که شاید به سبب حکومت او، آن ولایت آبادتر شود و برای بهبود آن منطقه سزاوارتر باشد.

آن حاکم از ناصبیان بود. و وزیری داشت که در نصب و عداوت، از آن حاکم شدیدتر بود. وزیر پیوسته اظهار عداوت و دشمنی نسبت به اهل بحرین می‌کرد، به سبب دوستی که اهل آن منطقه نسبت به اهل بیت رسالت علیهم‌السلام داشتند. وزیر لعین پیوسته برای کشتن و ضرر رسانیدن اهل آن بلاد، حيله‌ها و مکرها می‌کرد. در یکی از روزها، وزیر نزد حاکم رفت. و اناری که در دست داشت، به حاکم داد.

حاکم دید که بر آن انار نوشته است: «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ، وَ أَبُو بَكْرٍ وَ عُمَرُ وَ عُثْمَانُ وَ عَلِيٌّ خُلَفَاءُ رَسُولِ اللَّهِ».

حاکم پنداشت که آن نوشته، از اصل انار است و به کارهای مردم نمی‌ماند. از آن امر متعجب شد. و به وزیر گفت: این انار، نشانه‌ای آشکار



و دلیلی قویّ بر ابطال مذاهب رافضه^(۱) است. نظرتو، در باب اهل بحرین چیست؟

وزیر گفت: «اینها جماعتی اند متعصب، و دلیل و برهان را انکار می‌کنند. سزاوار است که ایشان را حاضر کنی، و این انار را به ایشان نشان دهی. پس هرگاه قبول کنند و از مذهب خود برگردند، پاداش فراوان داری. و اگر برگشتند و در گمراهی خود باقی بمانند، ایشان را میان یکی از سه چیز اختیار بده: یا جزیه بدهند با ذلّت، یا جوابی از این دلیل بیاورند و حال آنکه پاسخ و راه فراری ندارند، یا آنکه مردان ایشان را بکشی، و زنان و اولاد ایشان را به اسارت بگیری و اموال ایشان را به غنیمت برداری.»

حاکم، رأی وزیر را تحسین کرد. و در پی علما و بزرگان و نیکان شیعه فرستاد. ایشان را جمع کرد. آن انار را به ایشان نشان داد، و به ایشان خبر داد که:

اگر جواب درست و محکم در این باب نیاورید، مردان شما را می‌کشم، و زنان و فرزندان شما را اسیر می‌کنم، و مال شما را به غارت بر می‌دارم، یا اینکه باید مانند کافران، با ذلّت جزیه بدهید.

چون شیعیان، این امور را شنیدند، به حیرت افتادند، قدرت بر پاسخ نداشتند، رنگ صورتشان عوض شد، و بدن ایشان لرزید.

بزرگان ایشان گفتند: «ای امیر، سه روز به ما مهلت ده. شاید جوابی بیاوریم که تورا قانع سازد. و اگر نیاوریم، هر کاری خواستی، انجام بده.» حاکم تا سه روز به ایشان مهلت داد. شیعیان، با خوف و تحیر، از نزد او



۱. رافضه = عنوانی است که ناصبیان، شیعه دوازده امامی را به آن عنوان یاد می‌کنند.

بیرون رفتند. در مجلسی جمع شدند، و رأی‌های خود را جولان دادند، تا آنکه بر آن متفق شدند که از میان صلحا و زهاد شیعه، ده تن را برگزینند. چنین کردند. آنگاه از میان ده تن، سه تن را برگزیدند. به یکی از آن سه نفر گفتند:

تو امشب بیرون برو، به سوی صحرا. و خدا را عبادت کن. و استغاثه کن به امام زمان، حضرت صاحب الامر علیه السلام که او امام زمان ما است و حجت خداوند عالم است بر ما. شاید راه چاره بیرون رفتن از این بلیّه بزرگ را به تو خبر بدهد. آن مرد بیرون رفت. و در تمام شب، عبادت خدا را از روی خضوع، به جای آورد. و گریه و تضرّع کرد، و خدا را خواند، و استغاثه به حضرت صاحب الامر صلوات الله علیه کرد تا صبح، اما چیزی ندید. به نزد ایشان آمد و ایشان را خبر داد.

در شب دوم، یکی دیگر را فرستادند. و او مثل رفیق اول، دعا و تضرّع کرد، و نتیجه نگرفت. بیش از گذشته، ناآرام و بی صبر شدند. نفر سوم را حاضر کردند، که مردی پرهیزکار به نام محمد بن عیسی بود.

او در شب سوم، با سر و پای برهنه به صحرا رفت. در آن شب - که بسیار تاریک بود - به دعا و گریه مشغول شد، و متوسّل به حق تعالی گردید که آن بلیّه را از مؤمنان بردارد، و به حضرت صاحب الامر علیه السلام استغاثه کرد. در ساعات آخر شب، شنید که شخصی خطاب به او می‌گوید: ای محمد بن عیسی! چرا تورا با این حال می‌بینم و چرا به سوی این بیابان آمده‌ای؟

گفت: «ای مرد! مرا واگذار، که من برای امری مهم بیرون آمده‌ام، که بازگو نمی‌کنم، مگر برای امام خود، و شکوه از آن نمی‌برم، مگر به سوی



کسی که قادر به کشف آن باشد».

گفت: ای محمد بن عیسی! منم صاحب الامر، حاجت خود را ذکر کن.
محمد بن عیسی گفت: اگر تویی صاحب الامر، قصه مرا می دانی، و
احتیاج به گفتن من نداری!

فرمود: بلی، راست می گویی، تو بیرون آمده ای برای بلیه ای که در
خصوص آن انار بر شما وارد شده، و سخنان درستی که حاکم به شما
گفته است.

محمد بن عیسی گفت: «چون این کلام معجز نظام را شنیدم، متوجه
آن جانب شدم که آن صدا می آمد. عرض کردم: «بلی، ای مولای من! تو
می دانی که چه گرفتاری به ما رسیده است. و تویی امام و پناه ما، و می توانی
آن بلا را از ما برداری». سپس آن جناب فرمود: «ای محمد بن عیسی! به
درستی که وزیر - لعنت الله علیه - در خانه خود، درختی از انار دارد، وقتی
که آن درخت بار گرفت، او از گِل به شکل اناری ساخت و دو نصف کرد.
در میان نصف هریک از آنها، بعضی از آن سطور را نوشت. در حالی که
انار، هنوز بر روی درخت کوچک بود، انار را در میان آن قالب گِل گذاشت،
و آن را بست. چون در میان آن قالب بزرگ شد، اثر نوشته در آن ماند و
چنین شد.

اینک، فردا چون به نزد حاکم روید، به او بگو: من جواب این مطلب
را با خود آورده ام، لکن ظاهر نمی کنم، مگر در خانه وزیر. وقتی که داخل
خانه وزیر شدید، به جانب راست خود - در هنگام ورود - غرفه ای خواهی
دید. به حاکم بگو: «جواب نمی گویم، مگر در آن غرفه». البته وزیر، از ورود
شما در آن غرفه جلوگیری می کند. ولی توتأکید کن به آنکه داخل آن اطاق



شوی. و مگذار که وزیر به تنهایی پیش از تو، وارد اطاق شود. و حتماً تو، اوّل کسی باش که داخل اطاق می شوی.

در آن غرفه، طاقچه‌ای خواهی دید که کیسه سفیدی در آن است. کیسه را بگیر. در آن، قالب گلی است که آن ملعون، به وسیله آن، حيله کرده است. آنگاه در حضور حاکم، آن انار را در آن قالب بگذار، تا آنکه حيله او معلوم گردد.

ای محمدبن عیسی! علامت دیگر، آن است که به حاکم بگو: «معجزه دیگرما، آن است که آن انار را چون بشکنند، به غیر از دود و خاکستر، چیز دیگر در آن نخواهید یافت». و بگو: اگر راستی این سخن را می‌خواهید بدانید، به وزیر امر کنید که در حضور مردم آن انار را بشکند و چون بشکند، آن خاکستر و دود، بر صورت و ریش وزیر خواهد رسید».

چون محمدبن عیسی، این سخنان معجز نشان را از آن امام همام و حجّت خداوند عالمیان شنید، بسیار شاد گردید. در مقابل آن جناب، زمین را بوسید و با شادی و سرور، به سوی خانواده خود برگشت.

چون صبح فرا رسید، به نزد حاکم رفتند. محمدبن عیسی، دستوراتی را که امام علیه السلام به او فرموده بود، انجام داد و معجزاتی که آن جناب به آنها خبر داده بود، ظاهر شد. آنگاه حاکم متوجه محمدبن عیسی شد، و گفت: این امور را چه کسی به تو خبر داده بود؟

گفت: امام زمان و حجّت خدای برما.

والی گفت: امام شما کیست؟

محمدبن عیسی، از ائمه علیهم السلام یک به یک یاد کرد، تا به حضرت صاحب



الامر صلوات الله عليه رسيد.

حاکم گفت: دست دراز کن که من بر این مذهب، بیعت کنم. و من گواهی می‌دهم که خدایی نیست مگر خداوند یگانه. و گواهی می‌دهم که محمد ﷺ، بنده و رسول او است. و گواهی می‌دهم که جانشین بلا فصل آن حضرت، امام امیرالمؤمنین علی ﷺ است.

حاکم، به تمام امامان - یکی از بعد از دیگری - تا آخر ایشان اقرار نمود، و ایمان نیکو آورد. و امر به قتل وزیر نمود. و از اهل بحرین عذرخواهی کرد. این قصه نزد اهل بحرین معروف است. قبر محمد بن عیسی، نیز نزد ایشان معروف است و مردم او را زیارت می‌کنند. [۱۴]



حکایت دوازدهم - مناظره مردی از شیعه با شخصی از اهل سنت

عالم فاضل خبیر میرزا عبدالله اصفهانی^(۱) شاگرد علامه مجلسی رحمته الله علیه، در فصل ثانی از خاتمه قسم اول کتاب ریاض العلماء فرموده است:

شیخ ابوالقاسم بن محمد بن ابوالقاسم حاسمی، فاضل عالم کامل، معروف است به حاسمی، و از بزرگان مشایخ اصحاب ماست، و ظاهراً از قدمای اصحاب است. امیر سید حسین عاملی^(۲) معروف به «مجتهد معاصر سلطان شاه عباس ماضی صفوی» در او آخر رساله خود که در احوال اهل خلاف در دنیا و آخرت نگاشته، در مقام ذکر بعضی از مناظرات میان شیعه و اهل سنت گوید:

«دوم از آنها، حکایت عجیبی است که در بلده طیبه همدان، میان فردی شیعه اثنی عشری و شخصی سنی واقع شد و آن را در کتابی قدیمی دیدم، که تاریخ کتابت آن احتمالاً سیصد

۱. میرزا عبدالله اصفهانی، از علمای نامی قرن دوازدهم، و شاگرد علامه محمد باقر مجلسی رحمه الله علیه است. مهمترین کتاب او ریاض العلماء در احوال علمای عصر غیبت است، که تألیف آن ۲۳ سال به طول انجامید.

۲. سید حسین بن ضیاء الدین ابی تراب حسن موسوی کرکی عاملی، معروف به امیر سید حسین و ملقب به خاتم المجتهدین. از فضلا و علمای شیعه در قرن دهم است، که کرامات و مقامات والایی برای او ذکر کرده اند. دفع المناوئه عن التفصیل و المساوات در شأن ائمه اطهار علیهم السلام، الرسالة الظهاسیبه در امامت، رفع البدعه در حل مسئله متعه، صحیفه الایمان، التفحات القدسیه، سیاده الاشراف، شرح علی روضه الکافی، از جمله کتب او است.



سال قبل از این است. در آن کتاب به این نحو آمده بود که:

میان یکی از علمای شیعه اثنی عشریه به نام ابوالقاسم محمد بن ابی القاسم حاسم، و یکی از علمای اهل سنت به نام رفیع الدین حسین، دوستی و همراهی کهن، و مشارکت در اموال و معاشرت در اکثر احوال و سفرها بود. و هر یک از این دو تن مذهب و عقیده خود را بر دیگری مخفی نمی‌کردند. ابوالقاسم، رفیع الدین را به نصب، نسبت می‌داد، یعنی: به او ناصبی می‌گفت. و رفیع الدین، ابوالقاسم را به رفض^(۱)، نسبت می‌داد.

در این مصاحبت، میان ایشان مباحثه در مذهب واقع نمی‌شد. تا آنکه در مسجد بلده همدان - که آن مسجد را مسجد عتیق می‌گفتند - گفتگویی میان ایشان پیش آمد. در اثنای مکالمه، رفیع الدین حسین، فلان و فلان را بر امیرالمؤمنین علیه السلام برتری داد. و ابوالقاسم در پاسخ رفیع الدین، امیرالمؤمنین علی علیه السلام را بر فلان و فلان برتری داد.

ابوالقاسم برای مذهب خود، به آیات و احادیث بسیاری استدلال کرد، و مقامات و کرامات و معجزات بسیاری که از آن جناب امیرالمؤمنین علیه السلام صادر شده، نقل کرد و رفیع الدین قضیه را عکس نمود و برای تفضیل ابی بکر بر علی علیه السلام به مخالفت و مصاحبت او در غار^(۲)، و مخاطب شدن او به

۱. تعبیری است که بعضی از اهل سنت به شیعه می‌گویند، و به معنی ترک امت و رها کردن سنت رسول خدا است.

۲. مراد، همراهی ابوبکر با پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله در غاری به هنگام هجرت آن حضرت از مکه به مدینه است. هنگامی که رسول خدا صلی الله علیه و آله از مکه به مدینه هجرت می‌فرمودند، در طی راه، ابوبکر نیز با



خطاب صدیق اکبر در میان مهاجرین و انصار^(۱) استدلال کرد. و نیز گفت: ابوبکر، میان مهاجرین و انصار، به مصاهرت^(۲) و خلافت و امامت اختصاص داشت. و نیز گفت: دو حدیث است از پیامبر ﷺ که در شأن ابی بکر صادر شده است: یکی آنکه: «تو، به منزله پیراهن منی - تا آخر»، دوم آنکه: «پیروی کنید از دو نفر که بعد از منند: ابی بکر و عمر».

ابوالقاسم شیعی، بعد از شنیدن این سخن از رفیع الدین، گفت: چرا و به چه دلیل، ابوبکر را، سید اوصیاء و سید اولیاء و حامل لواء و امام جَنّ و انس، و قسیم دوزخ و جَنّت برتر می دانی؟ و حال آنکه می دانی که آن جناب، صدیق اکبر و فاروق ازهر است؟ برادر رسول خدا ﷺ است و زوج بتول^(۳) و نیز می دانی که هنگامی که رسول خدا ﷺ از ظالمان و

ایشان همراه بود. آن حضرت برای رهایی از دسترسی کفار، در غاری پنهان شدند. خداوند در سوره توبه نیز از این داستان ذکری نموده، و از ابوبکر، با لفظ صاحبه یعنی «همراه او» نام برده است. اهل سنّت نیز به این آیه قرآن استناد نموده، آن را دلیل بر فضیلت ابوبکر می گیرند. در حالی که در زبان عرب، لفظ صاحب به معنی کسی است که در قسمتی از زمان، یا مقداری از راه، یا دیگری همراه باشد و چنین کسی هم می تواند مؤمن باشد و هم کافر، همانطور که خداوند در قرآن از دو همراه زندانی حضرت یوسف، با لفظ صاحبی السجن نام می برد و خلاصه اینکه، نه فقط صاحبه برای ابوبکر، هیچ گونه فضیلتی را نمی رساند، بلکه با استناد به قرائن دیگر آیه، بیانگر بخشی از فضائل او نیز هست. در این زمینه، به کتاب های ویژه امامت مراجعه کنید.

۱. صدیق و فاروق، دو لقب حضرت امیرالمؤمنین ﷺ است که بنا به احادیث متواتری از شیعه و اهل سنت، رسول خدا حضرتش را به این لقب، ملقب فرمودند. اما اهل سنت، لقب اول را برای ابوبکر و لقب دوم را برای عمر بکار می برند.

۲. داماد شدن.

۳. سید اوصیاء، حامل لواء، امام جَنّ و انس. قسیم جَنّت و دوزخ، صدیق اکبر، فاروق ازهر، برادر رسول خدا، زوج بتول همه القابی برای حضرت امیرالمؤمنین ﷺ است که در احادیث بسیاری در شأن آن حضرت نقل شده است.



کافران قریش به سوی غار گریخت، امیرالمؤمنین علیه السلام بر فراش آن حضرت خوابید^(۱)، و با آن حضرت در حالت سختی و فقر مشارکت داشت. رسول خدا صلی الله علیه و آله درهای خانه‌های صحابه را از مسجد بست، مگر باب آن جناب را^(۲)، و در صدر اسلام، علی علیه السلام را برکتف شریف خود، حمل کرد، تا بتها را بشکند^(۳)، حقّ - جلّ و علا - فاطمه را به علی علیه السلام در عرش اعلیٰ تزویج نمود. و با عمرو بن عبدود جنگید^(۴)، و خیبر را فتح کرد. و به خدای تعالیٰ، به قدر هم زدن چشمی شرک نیاورد به خلاف آن سه تن^(۵). رسول خدا صلی الله علیه و آله

منظور از صاحب لواء، پرچمداری حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در صحرای محشر، در پیشاپیش همه امت اسلام می‌باشد. قسم دوزخ و جهت یعنی اینکه آن حضرت، تقسیم کننده اهل محشر بین دوزخ و بهشت است، محبتان خویش را به بهشت الهی رهنمون می‌شود، و دشمنان خود را به قعر جهنم می‌فرستد. برادر رسول خدا اشاره به واقعه‌ای است که در آن، حضرت رسول صلی الله علیه و آله بین اصحاب برادری برقرار نمودند، و حضرت امیر علیه السلام را به برادری خویش برگزیدند.

۱. اشاره است به واقعه لیلۃ المبیت، که در آن شب، نمایندگان کل قبائل مکه، قصد جان حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله را نمودند و حضرت امیر علیه السلام همه خطرات را به جان خریدند، و در جای ایشان خوابیدند. و رسول اکرم صلی الله علیه و آله در کمال سلامت به مدینه هجرت فرمودند.

۲. منازل اصحاب، در اطراف مسجد النبی بوده و هر یک از آنان، از منزل خویش، دری به داخل مسجد باز کرده بودند، تا اینکه فرمان الهی آمد که تمام درها بسته شود، به جز دری که از منزل حضرت امیر علیه السلام به مسجد باز می‌شد.

۳. این واقعه، در داستان فتح مکه و پاکسازی خانه کعبه از لوث بتان رخ داد، که حضرت امیر علیه السلام بر دوش پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله، بتهای نصب شده به دیوار و سقف خانه را شکستند.

۴. عمرو بن عبدود پهلوان نامی عرب در جنگ خندق (احزاب) که به دست توانای حضرت امیر علیه السلام به جهنم فرستاده شد.

۵. آن سه تن، پس از اینکه مدت‌ها در کفر و فساد جاهلیت غوطه خورده و همرنگی کرده بودند، مسلمان شدند، در حالی که حضرت امیر علیه السلام در خانواده ابوطالب و در دامان پیامبر خدا بزرگ شدند. و از بدو کودکی، سر در بندگی خدا داشت، از لوث بت پرستی و جاهلیت برکنار بود، و پس از بعثت رسول خدا نیز اول مؤمن به آن حضرت، از مردان بودند.



علی را به چهار پیغمبر تشبیه فرمود، در آنجا که فرمود:

«هر که می خواهد نظر کند به سوی آدم در علمش، به سوی نوح در فهمش، به سوی موسی در شدتش، و به سوی عیسی در زهدش، پس نظر کند به سوی علی بن ابیطالب (علیه السلام)».

و با وجود این فضائل و کمالات روشن و درخشان، و قرابتی که با رسول خدا (صلی الله علیه و آله) دارد، و با وجود برگردانیدن آفتاب برای او^(۱)، چگونه برتری دادن ابوبکر بر علی (علیه السلام) معقول و رواست؟

چون رفیع الدین این سخن را از ابی القاسم شنید که علی (علیه السلام) را بر ابی بکر برتری می دهد، پایه دوستی او با ابوالقاسم منهدم شد. بعد از گفتگویی چند، رفیع الدین به ابوالقاسم گفت: هر مردی که به مسجد بیاید، هر چه حکم کند - مذهب من یا مذهب تو - اطاعت می کنیم.

از سوی دیگر، عقیده اهل همدان برای ابوالقاسم روشن بود، یعنی می دانست که از اهل سنت اند. لذا از شرطی که میان او و رفیع الدین پیش آمد، نگران و ترسان بود. لکن به جهت کثرت مجادله و مباحثه، ابوالقاسم این شرط را، با کراهت پذیرفت و به آن راضی شد.

بعد از قرار شرط مذکور، بدون فاصله، جوانی وارد شد که از رخسارش آثار جلالت و نجابت ظاهر بود. و از احوالش هویدا بود که از سفر می آید. وی، داخل مسجد شد. در مسجد، طواف کرد و بعد از طواف به نزد ایشان

۱. در یکی از جنگها، حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) به جهت شدت اشتغال در امر جنگ، امکان نماز در اول وقت نیافت. هنگامی که برای نماز، فارغ شدند، در اواخر وقت نماز بود. رسول خدا به اذن الهی، به آفتاب امر فرمودند که برگردد. و خورشید در حال غروب، به وسط آسمان بازگشت، تا حضرت امیر (علیه السلام) نماز خویش را در اول وقت، بجای آورند. این واقعه، در احادیث «رد الشمس» که مورد اتفاق شیعه و اهل سنت می باشد، نقل شده است.



آمد. رفیع الدین در کمال اضطراب و سرعت از جای خود برخاست. و بعد از سلام به آن جوان، سؤال کرد و امری را که میان او و ابوالقاسم مقرر شده بود، عرض کرد. و در اظهار عقیده خود برای آن جوان مبالغه بسیار کرد. قسم مؤکد خورد، و او را قسم داد که عقیده خود را بر همان نحوی که در واقع دارد، اظهار کند. آن جوان مذکور، بدون توقف این دو بیت را فرمود:

مَتَى أَقْلُ مَوْلَايَ أَفْضَلُ مِنْهُمَا أَكُنْ لِلَّذِي فَضَّلْتَهُ مُتَنَقِّصًا
أَلَمْ تَرَ أَنَّ السَّيْفَ يَزِرِي بِحَدِّهِ مَقَالِكَ هَذَا السَّيْفُ أَحَدِي مِنَ الْعَصَا^(۱)

چون جوان، از خواندن این دو بیت فارغ شد، ابوالقاسم و رفیع الدین از فصاحت و بلاغت او در تحیر بودند، خواستند که در مورد آن جوان تحقیق کنند، که از نظر ایشان غایب شد، و اثری از او ظاهر نشد.

رفیع الدین چون این امر غریب و عجیب را دید، مذهب باطل خود را ترک گفت، و به مذهب حق اثنی عشری معتقد شد. [۱۵]

محدث نوری گوید: صاحب ریاض، پس از نقل این قصه از کتاب مذکور، فرمود: ظاهراً آن جوان، حضرت قائم علیه السلام بود. و اما دو بیت یاد شده، با تغییر و زیادتی در کتب علماء موجود است، به این نحو:

يَقُولُونَ لِي فَضْلٌ عَلَيْنَا عَلَيْهِمْ فَلَسْتُ أَقُولُ التَّبْرَاعِلِي مِنَ الْحَصَا
إِذَا أَنَا فَضَّلْتُ الْإِمَامَ عَلَيْهِمْ أَكُنْ بِالَّذِي فَضَّلْتَهُ مُتَنَقِّصًا
أَلَمْ تَرَ أَنَّ السَّيْفَ يَزِرِي بِحَدِّهِ مَقَالُهُ هَذَا السَّيْفِ أَعْلَى مِنَ الْعَصَا^(۲)

۱. هنگامی که بگویم که مولای من (امیرالمؤمنین) برتر از آن دو تن دیگر است. این مقایسه نایبجای من، موجب پایین آوردن مقام آن حضرت است. آیا ندیدی که لبه شمشیر تیز است و می بُرد، ولی عصا توان این کار را ندارد. این سخن تو (مقایسه امیرالمؤمنین با شیخین) نیز- همچون مقایسه بُرندگی شمشیر با بُرندگی عصا - مقایسه نایبجایی است.
۲. به من می گویند که: علی را بر آنها (آن سه تن) برتری ده. من هرگز نمی گویم که طلا برترای



و در ریاض العلماء فرموده است: آن دو بیت، مادّه این اییات است، یعنی سراینده آن بیت‌ها، مضمون خود را از آن حکایت اخذ کرده است.



سنگریزه است. زیرا وقتی که من امام را بر آنها برتری دهم، با این مقایسه، مقام امام را پایین آورده‌ام. آیا ندیده‌ای که لبه شمشیر تیز است و می‌برد، ولی عصا به کار بریدن نمی‌آید؟ این سخن تو نیز، همچون مقایسه بُردن شمشیر با تیزی عصا است که مقایسه نادرستی است..

حکایت سیزدهم - تشرّف و شفای شیخ حرّ عاملی

شیخ جلیل، شیخ حرّ عاملی، در کتاب اثبات الهداه^(۱) می‌فرماید: من در زمان کودکی که ده سال داشتم، به مرض سختی مبتلا شدم، به نحوی که خانواده و نزدیکان من جمع شدند و گریه می‌کردند. و برای عزاداری مهیّا شدند و یقین کردند که من در آن شب خواهم مرد.

یک روز، در میان خواب و بیداری، پیغمبر و دوازده امام صلوات الله علیهم را دیدم. برایشان سلام گفتم، و با یک یک مصافحه کردم. میان من و حضرت صادق علیه السلام سخنی گذشت که در خاطر من ماند، جز آنکه آن جناب، در حقّ من دعا کرد.

بر حضرت صاحب الامر علیه السلام سلام کردم و با آن جناب مصافحه کردم، و گریستم و گفتم:

مولای من! می‌ترسم که در این مرض بمیرم، در حالی که مقصد خود را از علم و عمل به دست نیاورده‌ام.

۱. از آثار گرانقدر علامه شیخ حرّ عاملی است. ایشان در این کتاب، بیست هزار حدیث پیرامون معجزات پیامبر و سایر ائمه صلوات الله علیهم با هفتاد هزار سند، از ۱۴۲ کتاب به قلم شیعه، و ۲۴ کتاب به قلم اهل تسنّن، اخذ کرده است. این کتاب در هفت جلد با ترجمه فارسی چاپ شده است.



امام زمان علیه السلام فرمود: «نترس، زیرا که تو در این مرض نخواهی مُرد، بلکه خداوند تبارک و تعالی تو را شفا می دهد، و عمری طولانی خواهی داشت». آنگاه ظرفی به دست من داد که در دست مبارکش بود. از آن آشامیدم، و در حال، عافیت یافتم. و مرض به طور کلی از من برطرف شد، و نشستم. و خانواده و نزدیکانم تعجب کردند. و ایشان را خبر نکرده به آنچه دیده بودم، مگر بعد از چند روز. [۱۶]



حکایت چهاردهم - تشرف مقدس اردبیلی^(۱)

سید محدث، سید نعمت الله جزائری^(۲) در کتاب انوار النعمانیّه فرموده است: موثق ترین اساتید من در علم و عمل، یکی از شاگردان خاصّ مولای اردبیلی رحمته الله، اهل تفرش، نام او میرعلام، و در نهایت فضل و ورع بود. او نقل کرد: من حجره‌ای داشتم، در مدرسه‌ای که اطراف حرم مطهر امیرالمؤمنین علیه السلام بود. شبی از مطالعه خود فارغ شدم، و بسیاری از شب گذشته بود. از حجره بیرون آمدم، در حالی که به اطراف حرم شریف می‌نگریستم، و آن شب سخت تاریک بود. ناگاه مردی را دیدم که رو به حرم شریف می‌آید.

۱. ملا احمد بن محمد اردبیلی نجفی (متوفی ۹۹۳ هـ. ق) از مفاخر علمای امامیه در عهد صفویّه است که در نزد علما به مقدس یا محقق اردبیلی معروف است. آن جناب در زهد و تقوی و وثاقت کم نظیر بود. و همانند او در میان متقدمین و متأخرین کمتر دیده شده است. کتاب‌های ایشان، همه در نهایت تحقیق و تدقیق است. کتاب کم نظیر و برجسته حدیقه الشیعه در احوالات پیامبر و ائمه اطهار سلام الله علیهم و شرح ارشاد علامه حلی از کتب معروف او است. ۲. سید نعمت الله بن عبدالله حسینی شوشتری جزائری، از علمای بزرگ و فقه‌های بنام شیعه در قرن یازدهم است. علامه اقا حسین بن جمال الدین خوانساری و علامه مجلسی از اساتید او محسوب می‌شوند. وی در شمار کسانی است که در تألیف بحار الانوار و شرح کافی به علامه مجلسی رضوان الله علیه کمکی شایان نموده است. برخی از آثار او عبارتند از: فوائد النعمانیه، غریب الاخبار و نوادر الآثار، هدیة المؤمنین، ریاض الابرار فی مناقب الائمة الابرار، مقامات النجاه، عوالی اللثالی فی شرح غوالی اللثالی، الانوار النعمانیه فی معرفه النشاه الانسانیّه و...



گفتم: شاید این دزد است، آمده که چیزی از قندیل‌ها^(۱) بدزدد. از حجره خود به زیر آمدم، و نزدیک او رفتم، در حالی که او مرا نمی‌دید. نزدیک در حرم مطهر ایستاد. دیدم که قفل افتاد، و برای او باز شد، و در دوم و سوم به همین ترتیب باز شد، و آن تازه وارد، بر قبر شریف مشرف شد، سلام کرد و از جانب قبر مطهر پاسخ سلام خود را گرفت. آواز او را شناختم که با امام علیه السلام در مسئله‌ای علمی سخن می‌گفت.

آنگاه از شهر نجف بیرون رفت و به سوی مسجد کوفه راه افتاد. من پشت سر او رفتم، در حالی که مرا نمی‌دید. چون به محراب مسجد کوفه رسید - محرابی که امیرالمؤمنین علیه السلام در آن شهید شده بود - صدای او را شنیدم که با شخص دیگر در همان مسأله سخن می‌گوید. سپس برگشت و من از پشت سر او برگشتم، در حالی که او مرا نمی‌دید. چون به دروازه شهر رسید، صبح روشن شده بود. خود را بر او ظاهر کردم، و گفتم: «یا مولانا! من با تو از اول تا آخر بودم. به من بگو که شخص اول کی بود که در حرم شریف با او سخن می‌گفتی؟ و شخص دوم کی بود که در مسجد کوفه با او سخن می‌گفتی؟»

او نیز، ابتدا از من عهد و پیمان‌ها گرفت که تا وقتی زنده است، سر او را فاش نکنم. سپس به من فرمود: فرزندم! بعضی از مسائل بر من مشتبه می‌شود. بسا هست که در شب، نزد قبر امیرالمؤمنین علی علیه السلام می‌روم، در آن مسئله با آن جناب سخن می‌گویم و جواب می‌شنوم. و در این شب، مرا به سوی صاحب الزمان علیه السلام ارجاع داد، و فرمود: «فرزندم مهدی علیه السلام امشب در مسجد کوفه است. برو به نزد او، و این مسئله را از او پیرس. و این شخص، مهدی علیه السلام بود.» [۱۷]



حکایت پانزدهم - تشرّف مولی محمد تقی مجلسی، و روایت صحیفه سجادیه

مرحوم آخوند، ملاّ محمد تقی مجلسی در کتاب شرح من لایحضره الفقیه در ضمن احوال متوکّل بن عمیر - راوی صحیفه کامله سجّادیه - گوید:

من در اوائل بلوغ، طالب مرضات خداوندی بودم. در طلب رضای او می‌کوشیدم. و از ذکر جنابش قرار و آرام نداشتم، تا آنکه در بیداری و خواب دیدم که صاحب الزّمان صلوات الله علیه، در مسجد جامع قدیم اصفهان - نزدیک به محلی که هم اکنون در آنجا درس می‌گویم - ایستاده است. بر آن جناب سلام کردم، خواستم که پای مبارکش را ببوسم. مانع شد و مرا گرفت. من دست مبارکش را بوسیدم. مسائلی را که بر من مشکل شده بود، از آن جناب پرسیدم. یکی از آنها این بود که من در نماز خود وسوسه داشتم و می‌گفتم: «آنها به گونه‌ای نیست که از من خواسته‌اند». و من مشغول به قضاء بودم و نماز شب برایم میسر نبود. از استاد خود، شیخ بهایی رحمته الله درباره حکم آن پرسیدم. گفت: «یک نماز ظهر و عصر و مغرب، به قصد نماز شب بجای آور» و چنین می‌کردم. لذا از حضرت حجّت علیه السلام پرسیدم: آیا من نماز شب به جای آورم؟

فرمود: نماز شب بگزار، نه مانند آن نماز که به جا می‌آوردی. و غیر اینها، از مسائلی که در خاطر منماند.



آنگاه گفتم: مولایم! برای من، میسر نمی‌شود که به خدمت جناب شما در هر وقتی برسم، پس به من کتابی عطا کن که همیشه بر آن عمل کنم». فرمود: «کتابی به مولا محمد تاج برای توداده‌ام». و من در خواب، او را شناختم. سپس فرمود: «برو و آن کتاب را از او بگیر». من، از در مسجدی که مقابل روی آن جناب بود، به سمت دار بطیخ - که محلّه‌ای است از اصفهان - بیرون رفتم.

چون به آن شخص رسیدم و مرا دید، گفت: تو را صاحب الامر علیه السلام نزد من فرستاده؟
گفتم: آری.

از بغل خود، کتاب کهنه‌ای بیرون آورد. چون آن را گشودم، برابم ظاهر شد که کتاب دعا است. آن را بوسیدم، و بر چشم خود گذاشتم. از نزد او برگشتم، و متوجه به سوی حضرت صاحب الامر علیه السلام بودم، که بیدار شدم. حال آنکه آن کتاب با من نبود، همچنان تضرّع و گریه و ناله می‌کردم تا طلوع فجر، که چرا آن کتاب، از دستم رفت.

چون نماز و تعقیب را به پایان بردم، در دلم چنین افتاد که مولا محمد، همان شیخ بهایی است. حضرت، او را به جهت اشتهار او در میان علما، به لقب تاج نام برد.

به مدرّس او که در جوار مسجد جامع بود، رفتم. دیدم که مشغول به مقابلهٔ صحیفهٔ کامله است. و سید صالح، امیر ذوالفقار گلپایگانی در برابرش می‌خواند. ساعتی نشستیم تا از آن کار فارغ شد. ظاهر آن بود که کلام ایشان در مورد سند صحیفه بود. لکن به جهت غمی که بر من مستولی بود، سخن او و سخن ایشان را نفهمیدم، و همچنان گریه می‌کردم. نزد



شیخ رفتم و خواب خود را به او گفتم، در حالی که گریه می‌کردم، که چرا کتاب را از دست داده‌ام.

شیخ گفت: «بشارت باد تو را، به علوم الهی و معارف یقینی، و تمام آنچه همیشه می‌خواستی». اما قلبم ساکن نشد و با گریه و تفکّر بیرون رفتم، تا آنکه در دلم افتاد که بروم به آن سمتی که در خواب به آنجا رفتم. چون به محله دار بطیخ رسیدم. مرد صالحی دیدم، که اسمش آقا حسن بود ملقب به تاج.

به او رسیدم و سلام کردم. گفت: «فلانی! کتب وقفی در نزد من است. هر طلبه از آن می‌گیرد، به شروط وقف عمل نمی‌کند. اما تو، به آن عمل می‌کنی. بیا و به این کتب نظر کن و هر چه را که به آن، نیاز داری، بگیر».

با او در کتابخانه اش رفتم. اول کتابی که به من داد، کتابی بود که در خواب دیده بودم. شروع کردم به گریه و ناله، و گفتم: «مرا کفایت می‌کند». و به یاد ندارم که خواب را برای او گفتم یا نه. آنگاه به نزد شیخ آمدم، و شروع کردم به مقابله آن کتاب با نسخه او - که جد پدرش نوشته بود از نسخه شهید اول^(۱)، و شهید^(ع) نسخه خود را نوشته بود از نسخه عمید

۱. ابو عبدالله، محمد بن جمال الدین مکی عاملی جزینی معروف به شهید اول، از اعظام فقهای شیعه در قرن هشتم، و در ردیف محقق حلی و علامه حلی است. او از شاگردان فخر المحققین شاگرد علامه حلی بوده است. مهمترین کتاب او اللمعه در فقه می‌باشد، که تألیف همین کتاب منجر به شهادت وی به فتوای دشمنان تشیع شد. کتاب‌های دیگر شهید اول، عبارتند از: دروس الشرعیة فی فقه الامامیة، غایة المراد فی شرح نکت الارشاد، جامع البین فی فوائد الشرحین، البیان، باقیات صالحات، اربعون حدیثا، اربعون حدیثا، قواعد، المزار و... همه کتب شهید اول، از نفائس آثار فقهی است.



الزوسا^(۱) و ابن سکون^(۲)، و مقابله کرده بود با نسخه ابن ادريس^(۳) بدون واسطه یا با یک واسطه. و نسخه‌ای که حضرت صاحب الامر علیه السلام به من عطا فرمود، از خط شهید نوشته شده بود. و نهایت موافقت داشت با آن نسخه، حتی در مورد کلماتی که در حاشیه آن نوشته شده بود.

بعد از آنکه کار مقابله را به پایان بردم، مردم شروع کردند به مقابله نزد من. و به برکت عطای حضرت حجت علیه السلام، صحیفه کامله در تمام شهرها، مانند آفتاب طالع در هر خانه گردید، به خصوص در اصفهان، زیرا که اکثر مردم، در این زمان، نسخه‌های متعدد از صحیفه دارند. و به برکت توجه حضرتش، اکثر ایشان، صلحا و اهل دعا و بسیاری از ایشان، مستجاب الدعوه شدند. و این آثار، معجزه‌ای است از حضرت صاحب الامر علیه السلام. خداوند به سبب صحیفه عنایات و عطایایی به من فرمود، که نمی‌توانم برشمارم. [۱۸]

محدث نوری گوید: علامه مجلسی رحمته الله، در بحار، صورت اجازه مختصری از والد خود، برای صحیفه کامله ذکر فرموده است. و در آنجا گفته است: من صحیفه کامله را که ملقب است به زبور آل محمد و انجیل اهل بیت علیهم السلام، و دعای کامل، به سندهای بسیار و طریقه‌های مختلف روایت می‌کنم. یکی از آنها، آن است که من آن را روایت می‌کنم به نحو

۱. رضی الدین، ابومنصور هبة الله بن حامد حلی از فقها و ادباء شیعه در قرن ششم هجری، و از نیکان صالحان است. او کسی است که صحیفه سجادیه را از سید اجل بهاء الشرف روایت می‌کند.

۲. ابوالحسن، علی بن محمد حلی معروف بن ابن سکون از ادباء و فقهای امامیه در قرن ششم هجری و معاصر عمید الزوسا است. جلال الدین سیوطی از وی مدح بسیار نموده است.

۳. ابن ادريس حلی، از فقهای بزرگ شیعه در قرن هفتم، و صاحب کتاب مشهور سرائر است.





مناوله^(۱)، از مولایمان صاحب الزمان و خلیفه الرّحمان علیّه السلام، در خوابی طولانی تا آخر سخنانش. [۱۹]



۱. مناوله، یکی از انواع نقل حدیث با اجازه است، مثلاً استاد، کتاب خود را - همراه با اجازه نقل آن - به شاگرد می‌دهد.

حکایت شانزدهم - قصه گل و ویرانه‌ها

علامه مجلسی در بحار فرموده است:

جمعی به من خبر دادند که سید سند فاضل، میرزا محمد استرآبادی^(۱) نور الله مرقدہ - گفت: شبی در حوالی بیت الله الحرام، مشغول طواف بودم. ناگاه جوانی نیکوروی را دیدم که مشغول طواف بود. چون نزدیک من رسید، یک شاخه گل سرخ به من داد در زمانی که موسم گل نبود. من آن را گرفتم و بوییدم. گفتم: «ای از کجاست ای سید من؟»

فرمود: از ویرانه‌های برای من آورده‌اند. آنگاه از نظر من غایب شد و من او را ندیدم. [۲۰]

محدث نوری گوید: یکی از نوادگان شهید ثانی، شیخ اجل اکمل شیخ حسن فرزند عالم بزرگ شیخ محمد، فرزند محقق مدقق شیخ حسن صاحب معالم، فرزند عالم ربّانی: شهید ثانی رحمته الله است. وی در کتاب در المنثور، در ضمن احوال والد خود، شیخ محمد (صاحب کتاب شرح استبصار و آثار دیگر که مجاور مکه معظمه بود و در آنجا دفن شد) نقل

۱. میرزا محمد استرآبادی مؤلف کتاب منهج المقال. معروف به رجال کبیر از بزرگان علمای شیعه در قرن یازدهم است. وی علاوه بر کتاب یاد شده، رجال متوسط و رجال صغیر نیز نگاشته است. رجال کبیر او را یکی از بهترین کتاب‌های رجالی شیعه دانسته‌اند. از این رو، استاد کل، آقا محمد باقر وحید بهبهانی (متوفی ۱۲۰۵ هـ. ق) تعلیقات سرشار از تحقیقات خود را بر آن نوشته است.



کرده است:

همسر او، دختر سید محمد بن ابی الحسن علیه السلام، به من گفت: چون آن مرحوم، وفات کرد، تلاوت قرآن را در طول آن شب نزد پیکرش می شنیدند. و از چیزهایی که مشهور است، اینکه او طواف می کرد. در حال طواف، مردی آمد، گلی از گل‌های زمستان به او عطا فرمود که نه در آن منطقه بود و نه آن زمان، موسم آن بود.

به او گفت: «این گل را از کجا آورده‌ای؟»

گفت: «از این ویرانه‌ها». آنگاه اراده کرد که او را ببیند. پس از این سؤال، او را ندید.

مخفی نماند که سید جلیل میرزا محمد استرآبادی یاد شده - صاحب کتاب رجال مشهور و آیات الاحکام - مجاور مکه معظمه بود. و استاد شیخ محمد یاد شده بود، که شیخ محمد در کتاب شرح استبصار به طور مکرر، با احترام تمام اسم او را می برد. و هر دو جلیل القدرند و مقامات عالیّه دارند. ممکن است این قضیه، برای هر دو روی داده باشد، و یا راوی اشتباه کرده، زیرا نام شخص و شهر یکی است. البته احتمال دوم، قوی تر به نظر می رسد. [۲۱]



حکایت هفدهم - تشرّف شیخ قاسم

سید فاضل متبحر - سید علیخان حویزی گوید:

مردی از اهل ایمان، از اهل منطقه ما، به نام شیخ قاسم بود، که بسیار به حجّ می‌رفت. وی گفت: «روزی از راه رفتن خسته شدم در زیر درختی خوابیدم. خواب من طول کشید. حاجیان از کنار من گذشتند و بسیار از من دور شدند. چون بیدار شدم، از گذر زمان فهمیدم که خوابم طول کشیده، و اینکه حاجیان از من دور شده‌اند، و نمی‌دانستم که به کدام سو، رو کنم. لذا به آواز بلند صدا می‌کردم یا اباصالح، و مقصود من، صاحب الامر علیه السلام بود، چنانچه سید ابن طاووس در کتاب امان^(۱) ذکر کرده، در بیان آنچه در وقت گم شدن راه، گفته می‌شود.

در این حال که فریاد می‌کردم، سواری را دیدم بر ناقه‌ای در لباس عرب‌های بیابانی. چون مراد دید، به من فرمود: تواز حاجیان جدا شده‌ای؟ گفتم: آری.

فرمود: «سوار شو (بر مرکب) پشت سر من، که تورا به آنها برسانم». من، آن کار را کردم. ساعتی نکشید که به قافله رسیدم. چون نزدیک شدیم، مرا

۱. امان الاخطار، از آثار ارزنده جناب سید ابن طاووس درباره آداب سفراست. و مانند دیگر آثار آن بزرگوار، سرشار از نکات و حقایق است. این کتاب، بارها به چاپ رسیده و ترجمه فارسی آن به نام «آداب سفر در فرهنگ نیایش» منتشر شده است.



فرود آورد و فرمود: «پی کار خود برو.

به او گفتم: «عطش مرا اذیت کرده است». از زمین شتر خود، مشکی بیرون آورد که در آن آب بود، و مرا سیراب نمود. به خدا سوگند که آن آب، لذیذترین آبی بود که آشامیده بودم. آنگاه رفتم تا در میان حاجیان داخل شدم. هرچه جستجو کردم، او را ندیدم. چنانکه پیش از آن و بعد از آن نیز، او را در میان حاجیان ندیده بودم. تا آنکه از سفر حج بازگشتیم. [۲۲]



حکایت هجدهم - پاسخگویی امام عصر علیه السلام به فریادخواهی مرد سنّی

دانشمند پارسا و بزرگوار، مرحوم شیخ علی رشتی، عالمی پرهیزکار و زاهد بود که انواع علوم را با بصیرت و دانایی فرا گرفته بود. و از تلامذّه خاتم المحقّقین، شیخ مرتضی انصاری^(۱) اعلی الله مقامه و سیّد سند، استاد اعظم دام ظلّه^(۲) بود. چون اهل بلاد لار و نواحی آنجا از نداشتن عالم جامع نافذ الحکمی، شکایت کردند، آن مرحوم را به آنجا فرستادند. سالها در سفر و حضر با او مصاحبت کردم. در فضل و خُلق و تقوی مانند او کمتر دیدم.

مرحوم شیخ علی رشتی نقل کرد: وقتی از زیارت حضرت ابی عبدالله علیه السلام بازگشته بودم. و از راه آب فرات به سمت نجف اشرف می رفتم. در کشتی کوچکی که بین کربلا و طویرج بود، نشستم. اهل آن کشتی، همه از اهل حلّه بودند. و راه حلّه و نجف از طویرج جدا می شود. آن جماعت را دیدم

۱. شیخ مرتضی انصاری، متوفی به سال ۱۲۸۱ هـ. ق از اعظام فقهای شیعه است که نسبش به جابرین عبدالله انصاری، از صحابه بزرگوار رسول خدا صلی الله علیه و آله، می رسد. حاج ملا احمد نراقی صاحب کتاب مستند الشیعه و جامع السعادات از اساتید او است. وی بعد از صاحب جواهر شیخ محمّد حسن نجفی مرجعیّت عامه یافت. شیخ انصاری را خاتم الفقهاء و المجتهدین لقب داده اند. او از کسانی است که در دقّت و عمق نظر، کم نظیر است. علم اصول و فقه را وارد مرحله جدیدی کرد. دو کتاب رسائل و مکاسب از تألیفات او است.

۲. محدّث نوری، از استاد خود مرحوم آیت الله میرزا محمد حسن شیرازی فقیه بزرگ شیعه، بدین عنوان تعبیر می کند.



که مشغول لهو و لعب و مزاح شدند، جزیک نفر که با ایشان بود، ولی با آنها همراهی نمی‌کرد. آثار سکینه و وقار از او ظاهر بود. نه خنده می‌کرد و نه مزاح. آن جماعت، او را به دلیل عقیده‌اش سرزنش می‌کردند، و براو عیب می‌گرفتند. با این حال، در خوردن و آشامیدن، شریک بودند. بسیار متعجب شدم. مجال سؤال نبود، تا رسیدم به جایی که به جهت کمی آب، ما را از کشتی بیرون کردند. در کنار راه می‌رفتیم. اتفاق افتاد که با آن شخص مجتمع شدیم. علت کنارگیری و دوری گزیدن او از راه و روش دوستانش و ملامت دوستانش نسبت به او را پرسیدم.

گفت: اینها خویشان مناند از اهل سنت، و پدرم نیز از ایشان بود، ولی مادرم از اهل ایمان و شیعه بود. من نیز مانند ایشان بودم، ولی به برکت حضرت حجت، صاحب الزمان علیه السلام شیعه شدم.

از کیفیت پرسیدم. گفت: اسم من «یاقوت» است. و شُغلم روغن فروشی در کنار جسر^(۱) حله بود. یک بار به جهت خریدن روغن، از حله به اطراف و نواحی، در نزد بادیه‌نشینان از اعراب، بیرون رفتم.

چند منزلی دور شدم، تا آنچه خواستم خریدم، و با جماعتی از اهل حله برگشتم. در یکی از منازل که فرود آمدیم، خوابیدم. چون بیدار شدم، کسی را ندیدم. همه رفته بودند، و راه ما در صحرای بی‌آب و علفی بود که درندگان بسیار داشت. و در نزدیکی آن، آبادی نبود، مگر بعد از مسافت بسیار.

برخاستم و بار کردم، و در پی آنها رفتم، ولی راه را گم کردم، و متحیر ماندم. از حمله درندگان و تشنگی روز می‌ترسیدم. به خلفاء و مشایخ

۱. جسریعی پُل.



استغاثه کردم و ایشان را نزد خداوند شفیع آوردم. و تصریح کردم، ولی مشکل من برطرف نشد. پیش خود گفتم: من از مادرم شنیده بودم که ما امام زنده‌ای داریم، که کنیه‌اش اب‌صالح است، به گمشدگان راه می‌نماید، به فریاد درماندگان می‌رسد، و ضعیفان را کمک می‌کند.

لذا با خدای خود عهد بستم که من به او استغاثه کنم. و اگر مرا نجات داد، به دین مادرم درآیم. لذا آن امام زنده را خواندم و به او استغاثه کردم. ناگاه کسی را دیدم که با من راه می‌رود، و بر سرش عمامه سبزی است که رنگش مانند این بود، و اشاره کرد به علفهای سبز که در کنار نهر روئیده بود. آن‌گاه راه به من نشان داد و امر فرمود که به دین مادرم درآیم، و کلماتی فرمود که من - یعنی مؤلف کتاب^(۱) - فراموش کردم.

فرمود: به زودی به قریه‌ای می‌رسی، که اهل آنجا همه شیعه‌اند.

گفتم: سرور من! تا آن قریه با من نمی‌آیید؟

فرمود: «نه، زیرا که هزار نفر در شهرهای مختلف به من استغاثه کرده‌اند، باید ایشان را نجات دهم».

این حاصل کلام آن جناب بود که در خاطر من ماند. آنگاه از نظرم غایب شد.

هنوز اندکی راه نرفته بودم، که به آن قریه رسیدم. با آنکه مسافت تا آنجا بسیار بود. و آن جماعت، روز بعد به آنجا رسیدند.

چون به حله رزسیدم، نزد سید فقهای کاملین سید مهدی قزوینی رحمته الله ساکن حله، رفتم و قصه را نقل کردم. و معالم دین را از او آموختم. از او



دربارهٔ عملی پرسیدم که بتوانم به وسیلهٔ آن، بار دیگر آن حضرت را ملاقات کنم. فرمود: «چهل شب جمعه حضرت ابی عبدالله علیه السلام را زیارت کن». آن عمل را آغاز کردم. سی و نه بار، از حلهٔ برای زیارت، در شب جمعه به کربلا می‌رفتم، تا آنکه یک شب جمعه باقی ماند، روز پنج‌شنبه بود که از حلهٔ به کربلا رفتم. چون به دروازهٔ شه رسیدم، دیدم مأمورات دولت، در نهایت سختی از واردین، تذکره (گذرنامه) می‌خواستند. من نه تذکره داشتم و نه قیمت آن را، و متحیر ماندم. مردم، دم دروازه مزاحم یکدیگر بودند. چند دفعه خواستم که خود را پنهان کنم، و از ایشان بگذرم، اما میسر نشد. در این حال، صاحب خود، حضرت صاحب الامر علیه السلام را دیدم، که به شکل طلاب عجم، عمامهٔ سفیدی بر سر دارد و داخل شهر است. چون آن جناب را دیدم، استغاثه کردم. حضرتش بیرون آمد، دست مرا گرفت و داخل دروازه برد، و کسی مرا ندید. چون داخل شدم، دیگر آن جناب را ندیدم، و به حال حسرت و حیرت باقی ماندم». [۲۳]



حکایت نوزدهم - تشرّف علامه بحر العلوم در مکه

جناب عالم جلیل، آخوند ملا زین العابدین سلماسی، از ناظر علامه بحر العلوم^(۱) در ایّام مجاورت مکه معظمه نقل کرد که گفت: آن جناب، با آنکه در سرزمین غربت، و منقطع از خانواده و خویشان بود، در بذل و بخشش، به قوّت عمل می‌کرد، و به کثرت مصارف و زیاد شدن مخارج، اعتنایی نداشت. روزی فرا رسید که چیزی نداشتم. چگونگی حال را خدمت سیّد عرض کردم که: مخارج زیاد است، و چیزی در دست نیست. در پاسخ چیزی نفرمود. عادت سیّد بر این بود که صبح، طوافی دور کعبه می‌کرد و به خانه می‌آمد. و در اطاقی که مختصّ به خودش بود، می‌رفت. ما قلیانی برای او می‌بردیم. آن را می‌کشید. آنگاه بیرون می‌آمد، در اطاق دیگر می‌نشست. شاگردان او، از هر مذهبی جمع می‌شدند. و سیّد برای هر صنف، به طریق مذهبش درس می‌گفت. در آن روز که

۱. علامه سید مهدی بن مرتضی طباطبایی ملقب به بحر العلوم (متوفی ۱۲۱۲ هجری قمری) از فقهای نامی شیعه و علامه دهر و یگانه زمانش بود. او کسی است که تشرّف او به حضور حضرت ولی عصر ارواحنا فداه به تواتر رسیده است. و به علت مقامات سیر و سلوکی که طی کرده، فوق العاده مورد احترام علماء شیعه است و تالی معصوم به شمار می‌رود. آثار و تصنیفات علمی او، جملگی در نهایت نیکویی و فایده است. برخی از آنها عبارتند از: فوائد الرّجالیه، منظومه و مصابیح و ...



شکایت از تنگدستی در روز گذشته کرده بودم، چون از طواف برگشت، حسب عادت قلیان را حاضر کردم. ناگاه کسی در را کوبید. سیّد به شدت مضطرب شد، به من گفت: «قلیان را بگیر و از اینجا بیرون ببر».

خود به شتاب برخاست و نزدیک در رفت، و در را باز کرد. شخص جلیلی به هیئت اعراب داخل شد و در اطاق سیّد نشست. سیّد در نهایت ذلت و مسکنت و ادب، دم در نشست. و به من اشاره کرد که قلیان را نزدیک نبرم.

ساعتی نشستند و با یکدیگر سخن می‌گفتند. آنگاه برخاست. سیّد به شتاب برخاست و در خانه را باز کرد و دستش را بوسید. و او را بر ناقه‌ای که در خانه خوابانیده بود، سوار کرد و او رفت.

سیّد با رنگ متغیّر شده، بازگشت و براتی به من داد و گفت: این حواله ای است بر مرد صرّافی که در کوه صفا است. برو نزد او، و آنچه بر او حواله شده، از او بگیر.

آن برات را گرفتم و نزد همان مرد بردم. چون برات را گرفت و به آن نظر کرد، بوسید و گفت: «برو و چند حمال بیاور».

رفتم و چهار حمال آوردم. به قدری که آن چهار نفر قوت داشتند، پول فرانسه آورد، و ایشان برداشتند. حمال‌ها، پول‌ها را به منزل آوردند. روزی نزد آن صرّاف رفتم که جویای احوال او شوم، و اینکه آن حواله از چه کسی بود، اما نه صرّافی دیدم و نه دگانی. از کسی که در آنجا حاضر بود، حال صرّاف را پرسیدم.

گفت: «ما در اینجا، هرگز صرّافی ندیده‌ایم. در اینجا فلان شخص می‌نشیند». از اینجا دانستم که آن کار، از اسرار ملک علام بود. [۲۴]





محدّث نوری می‌افزاید: این حکایت را، فقیه نبیه و عالم وجیه،
صاحب تصانیف مهم و مناقب والا، شیخ محمد حسین کاظمی، ساکن
نجف اشرف نیز از بعضی ثقات، از شخص مذکور برایم نقل کرد.



حکایت بیستم - تشرّف علامه بحرالعلوم در سرداب مطهر سامرا

سید سند و عالم معتمد محقق بصیر، سید علی نواده جناب بحرالعلوم اعلی الله مقامه مصتّف کتاب برهان قاطع در شرح مختصر نافع، از صفی متقی زکّی، سید مرتضی - که داماد خواهر سید بود، و در سفر و حضر، مصاحب او، مواظب خدمات داخلی و خارجی او بود - نقل کرد:

در سفر زیارت سامره با آن جناب بودم. وی حجره‌ای داشت که تنها در آنجا می‌خوابید. من حجره‌ای داشتم متصل به آن حجره، و برای خدمات او در شب و روز نهایت مواظب داشتم. شبها مردم در نزد آن مرحوم جمع می‌شدند، تا آنکه پاسی از شب می‌گذشت.

شبی اتفاق افتاد که حسب عادت خود نشست و مردم در نزد او جمع شدند. دیدم که گویا از اجتماع کراهت دارد، و دوست دارد خلوت شود. و با هر کس سخن می‌گوید، با اشاره می‌رساند که در رفتن از نزد او شتاب کنند. مردم متفرّق شدند و جز من کسی باقی نماند. مرا نیز امر فرمود که بیرون روم. من به حجره خود رفتم و در مورد حالت سید در این شب می‌اندیشیدم. خواب از چشمم رفته بود. زمانی صبر کردم. ناگاه به طور پنهانی بیرون آمدم که از حال سید، تفقّدی کنم. دیدم در حجره بسته است. از شکاف در نگاه کردم. دیدم چراغ به حال خود روشن است،



ولی کسی در حجره نیست. داخل حجره شدم. و از وضع آن دانستم که امشب نخوابیده است. با پای برهنه، خود را پنهان داشتم و در طلب سیّد برآمدم. در صحن شریف داخل شدم. دیدم درهای قبهٔ عسکریین ع بسته است. در اطراف خارج حرم تفحص کردم، اثری از او نیافتم. داخل در صحن سرداب شدم. دیدم درهای آن باز است. آهسته، از پله‌های آن پایین رفتم، به نحوی که هیچ حسی و حرکتی بر من ظاهر نبود. از صفّه سرداب مهمه‌ای شنیدم، که گویا کسی با دیگری سخن می‌گوید، اما کلمات را تمیز نمی‌دادم. تا آنکه سه یا چهار پله مانده بود. و من در نهایت آهستگی می‌رفتم، که ناگاه آواز سیّد، از همان مکان بلند شد که:

«ای سیّد مرتضی! چه می‌کنی، و چرا از خانه بیرون آمدی؟»

در جای خود متحیر و ساکن - چون چوب خشک - باقی ماندم. خواستم که پیش از جواب بازگردم. اما به خود گفتم: چگونه حال تو پوشیده خواهد ماند، بر کسی که تورا، از غیر طریق حواس شناخت؟

لذا جوابی با معذرت و پشیمانی دادم. و در خلال عذرخواهی، از پله‌ها پایین رفتم، تا به آنجا که صفّه را دیدم. در آن حال، سیّد را دیدم که تنها رو به قبله ایستاده، و اثری از شخص دیگر نیست. از اینجا دانستم که او با امام غائب از ابصار صلوات الله علیه سخن می‌گفت. [۲۵]



حکایت بیست و یکم - تأکید آن حضرت، در خدمتگزاریِ پدر پیر

جناب عالم عامل و فاضل کامل، قدوه الصّلاحا، آقا سید محمد موسوی رضوی نجفی معروف به هندی، که از اتقیاء علماء و ائمه جماعت حرم امیرالمؤمنین علیه السلام است، نقل کرد از جناب عالم ثقه، شیخ باقرین شیخ هادی کاظمی، مجاور نجف اشرف، از شخص صادقی که دلاک بود، و پدر پیری داشت که در خدمتگزاری او، کوتاهی نمی‌کرد. حتی آنکه خود برای او، آب در مستراح حاضر می‌کرد، و منتظر او می‌ایستاد که بیرون آید و به مکانش برساند. و همیشه مواظب خدمت او بود، مگر در شب چهارشنبه که به مسجد سهله می‌رفت. یک بار رفتن به مسجد را ترک کرد. علت این کار را از او پرسیدم. گفت:

چهل شب چهارشنبه به آنجا رفتم. آخرین شب چهارشنبه، برای من رفتن میسر نشد، مگر نزدیک مغرب. تنها رفتم، و شب شد. و من می‌رفتم، تا آنکه ثلث راه باقی ماند. و شب ماهتابی بود. شخصی اعرابی دیدم که براسبی سوار است. رو به من کرد. من پیش خود گفتم: «زود است که این، مرا غارت کند». چون به من رسید، به زبان عربی بدوی با من سخن گفت، و مقصد مرا پرسید.

گفتم: مسجد سهله.

فرمود: «خوردنی همراه داری؟»



گفتم: «نه».

فرمود: «دست خود را داخل در جیب خود کن».

گفتم: «در آن چیزی نیست».

باز سخن را به تندی مکرر فرمود. من دست در جیب خود کردم. در آن، مقداری کشمش یافتم که برای طفل خود خریده بودم، و فراموش کرده بودم که به او بدهم. از این رو، در جیبم مانده بود.

آنگاه به من فرمود: «أُوصِيكَ بِالْعُودِ». «عود» در زبان عرب بدوی، «پدر پیر» را می‌گویند. یعنی: وصیت می‌کنم تو را به پدر پیرت. و سه مرتبه تکرار کرد. آنگاه از نظرم غایب شد.

دانستم که او، مهدی عجل الله فرجه است، و اینکه آن جناب، به جدایی من از پدرم راضی نیست، حتی در شب چهارشنبه. لذا دیگر به مسجد نرفتم. محدّث نوری می‌افزاید: این حکایت را یکی از علماء معروفین نجف اشرف نیز برای من نقل کرد. [۲۶]

احسان و نیکی به پدر و مادر

محدّث قمی می‌گوید: آیات و اخبار در توصیه به والدین و امر به احسان و نیکی به ایشان بسیار است. و شایسته دیدم که به ذکر چند حدیث در اینجا تبرک جویم:

۱- شیخ کلینی روایت کرده که منصور بن حازم گفت: به حضرت صادق عجل الله فرجه گفتم: کدام عمل، افضل اعمال است؟ فرمود: نماز در وقت آن و نیکی به والدین، و جهاد در راه خدا. [۲۷]

۲- کلینی روایت کرده، که حضرت صادق عجل الله فرجه فرمود: مردی خدمت



حضرت رسول ﷺ شرفیاب شد. عرض کرد: یا رسول الله! من نسبت به جهاد، رغبت و نشاط دارم. حضرت فرمود: پس برو به جهاد در راه خدا. اگر کشته شوی، نزد خدا زنده باشی و روزی خوری. و اگر بمیری، اجرت با خدا است. و اگر برگردی، از گناهان خود بیرون بیایی، مانند روزی که به دنیا آمده‌ای.

عرض کرد: پدر و مادری دارم که هر دو پیرند. و می‌گویند که انس با من دارند و از رفتن من به جهاد کراهت دارند.

حضرت فرمود: پس نزد پدر و مادرت بمان. قسم به آن خدایی که جانم در دست قدرت او است، انس ایشان به تو یک روز شب، بهتر است از جهاد یک سال. [۲۸]

۳- شیخ کلینی خبری روایت کرده با این مضمون که زکریا بن ابراهیم شخصی بود نصرانی. اسلام آورد و حج گزارد، خدمت حضرت صادق علیه السلام رسید، و عرض کرد: پدر و مادرم و اهل بیتم نصرانی هستند، و مادرم نابینا است. من با ایشان هستم، و از کاسه ایشان غذا می‌خورم.

حضرت فرمود: گوشت خوک می‌خورند؟

گفتم: نه، دست هم به آن نمی‌گذارند.

فرمود: باکی نیست. آن وقت، حضرت او را به نیکی کردن به مادرش سفارش کرد.

زکریا گفت: چون به کوفه بازگشتم، با مادرم بنای لطف و مهربانی گذاشتم. طعام به او می‌خورانیدم، و به او خدمت می‌کردم.

مادرم به من گفت: ای پسر جان! وقتی که تو در دین من بودی، با



من این نحو رفتار نمی‌کردی. پس چه شده از وقتی که داخل دین اسلام شدی، این نحو با من نیکی می‌کنی؟

گفتم: مردی از اولاد پیغمبر ما صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مرا به این کارها امر فرمود.

مادرم گفت: این مرد، پیغمبر است؟

گفتم: پیغمبر نیست، لکن پسر پیغمبر است.

گفت: ای پسرک من! این پیغمبر است، زیرا این وصیّتی که به تو کرده، از وصیّت‌های پیغمبران است.

گفتم: ای مادرا بعد از پیغمبر ما، پیغمبری نیست. او پسر پیغمبر است.

مادرم گفت: ای پسر جان! دین تو بهترین دین‌ها است. آن را بر من عرضه کن. چنان کردم. داخل در اسلام شد، و او را نماز تعلیم کردم، نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا به جا آورد. در همان شب، دردی او را عارض شد. دیگر باره گفت: ای پسر جان! آنچه را که یاد من دادی، بار دیگر به من بگو. گفتم: به آن اقرار کرد و درگذشت. صبح که شد، مسلمانان او را غسل دادند، و من بر او نماز گزاردم. و او را در قبر گذاشتم. [۲۹]

۴- کلینی روایت کرده که عمّار بن حیّان گفت: به حضرت صادق عَلَيْهِ السَّلَام خبر دادم که اسماعیل پسر من به من نیکی می‌کند. حضرت فرمود: من او را دوست می‌داشتم، اکنون محبّتم به او زیاد شد.

رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ خواهر رضاعی داشت. وقتی وارد بر آن حضرت شد، و نظر حضرت بر او افتاد، مسرور شد و ملحفه خود را برای او پهن کرد، و او را روی آن نشانید. پس رو کرد و با او سخن می‌گفت، و در صورتش می‌خندید. آنگاه برخاست و رفت، و برادرش آمد. حضرت، آن نحو



رفتاری که با خواهرش داشت، با او نکرد.

عرض کردند: یا رسول الله! با خواهرش سلوکی فرمودید که با خردش به جانی واردید، با آن که او مرد است. (مراد، آن که او اولی است از خواهرش، به آن نحو محبت و التفات).

فرمود: و جهش آن بود که او به والدین خود بیشترینکی می کرد. [۳۰]

۵- کلینی در خبر دیگر روایت کرده که ابراهیم بن شعیب گفت: به حضرت صادق علیه السلام گفتم: به راستی پدرم پیر شده و ضعف پیدا کرده، و ما او را برمی داریم، هرگاه اراده حاجت کند. فرمود: اگر بتوانی، این کار را تو بکن (یعنی تو او را در برگیر و بردار، در وقتی که حاجت دارد) و به دست خود برای او لقمه بگیرد، زیرا که این کار، سپری است برای تو، در فردا (یعنی از آتش جهنم). [۳۱]

۶- شیخ صدوق روایت کرده که حضرت صادق علیه السلام فرمود: هر که دوست دارد حق تعالی سكرات مرگ را بر او آسان کند، باید با خویشان خود پیوند داشته باشد، و به والدین خود نیکی کند. هرگاه چنین کرد، حق تعالی سكرات مرگ را بر او آسان کند، و هرگز در دنیا به او پریشانی نرسد. [۳۲]



حکایت بیست و دوم - تشریف شیخ حسین آل رحیم

شیخ عالم فاضل شیخ باقر نجفی، فرزند عالم عابد، شیخ هادی کاظمی، معروف به آل طالب نقل کرد که مرد مؤمنی در نجف اشرف بود، از خانواده‌ای معروف به آل رحیم که او را شیخ حسین آل رحیم می‌گفتند.

همچنین عالم فاضل و عابد کامل، مصباح الاتقیاء، شیخ طه آل نجف (از خاندان عالم جلیل و زاهد عابد بی‌بدیل شیخ حسین نجف، که اکنون^(۱) در مسجد هندیه نجف اشرف، امام جماعت، و در تقوی و صلاح و فضل، مقبول خواص و عوام است) به من خبر داد که شیخ حسین آل رحیم، مردی پاک طینت و فطرت، و از مقدّسین مشغولین به عبادت بود. ولی مبتلا به مرض سینه و سرفه بود، که با آن خون از سینه اش باخلاط بیرون می‌آمد. علاوه بر آن، در نهایت فقر و پریشانی بود، و غذای روزانه خود را نداشت. و غالب اوقات نزد اعراب بادیه نشین می‌رفت، که در حوالی نجف اشرف ساکن اند، برای کسب روزی، هرچند که جو باشد. با وجود این فرض و فقر، دلش مایل به زنی از اهل نجف شد، که هرچه او را خواستگاری می‌کرد، به جهت فقرش، خانواده آن زن به او پاسخ نمی‌دادند. از این جهت نیز در هم و غم شدیدی بود. چون مرض و فقر و

۱. یعنی سال ۱۳۰۲ هجری قمری (زمان تألیف کتاب نجم ثاقب).

یأس از تزویج آن زن، کار را براو سخت ساخت، عزم کرد بر عملی که در میان اهل نجف شهرت دارد، که هر که را امر سختی روی دهد، چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه برود، و بالاخره حضرت حجت عجل الله فرجه را ببیند، گرچه شناسد، و به مقصدش خواهد رسید.

مرحوم شیخ باقر نقل کرد که شیخ حسین گفت: من چهل شب چهارشنبه بر این عمل مواظبت کردم. چون شب چهارشنبه آخر شد - و آن شب تاریکی از شبهای زمستان بود و باد تندی می وزید که با آن اندکی باران بود - من در دکه ای نشسته بودم که داخل در مسجد است. و در آن دکه شرقیه، مقابل در اول است، که واقع است در طرف چپ کسی که داخل می شود. و نمی توانستم به مسجد بروم، به جهت خونی که از سینه می آمد (و مسجد را آلوده می ساخت) و چیزی نداشتم که سرما از من دفع کند.

دلم تنگ، و غم و اندوهم زیاد شد و دنیا در چشمم تاریک می نمود. با خود می اندیشیدم: شبها تمام شد، و این شب آخر است. نه کسی را دیدم، و نه چیزی برایم ظاهر شد. و این همه مشقت و رنج عظیم بردم، و بار زحمات و خوف، بردوش کشیدم که چهل شب از نجف به مسجد کوفه می آیم و در این حال جز یأس برایم نتیجه ندهد.

من در این کار خود متفکر بودم. و در مسجد احدی نبود. آتش روشن کرده بودم، تا قهوه ای که از نجف با خود آورده بودم، گرم کنم، چون به خوردن آن عادت داشتم. و مقدار آن بسیار کم بود. ناگاه شخصی از سمت در اول به سوی من آمد. چون از دور او را دیدم، مکدر شدم. و با خود گفتم: این شخص، یکی از بدوی های عرب، از اهالی اطراف مسجد



است، نزد من آمده که قهوه بخورد، و من امشب بی قهوه می مانم، و در این شب تاریک، هم و غمّم زیاد خواهد شد.

در این فکر بودم که او به من رسید. بر من سلام کرد، نام مرا برد. و در مقابل من نشست. تعجب کردم که چگونه نام مرا می داند. و گمان کردم که او از آنهایی است که در اطراف نجف هستند، و من گاهی برایشان وارد می شوم.

از او پرسیدم که از کدام طایفه عرب است؟

گفت: «از بعضی ایشانم».

هریک از طوائف عرب را که در اطراف نجف هستند، نام بردم. گفتم: «از آنها نیستم».

از سخنان او به غضب آمدم. از روی سخریه و استهزاء گفتم: آری، تو از طریطره هستی. (این کلمه، لفظی است بی معنی) او، از سخن من، تبسم کرد و گفت: «برتو خرجی نیست، که من از کجا باشم. چه عاملی تو را واداشت که به اینجا آمدی؟»

گفتم: به تو هم نفعی ندارد که این امور را بپرسی؟

گفت: چه ضرر دارد که به من خبر دهی؟

کم کم از حُسنِ اخلاق و شیرینی سخن او متعجب شدم، و قلبم به او تمایل یافت. چنان شد که هر چه سخن می گفت، محبتّم به او زیاد می شد. برای او توتون سیلی (چیقی) ساختم، و به او دادم. گفت: «تو آن را بکش، من نمی کشم».

سپس برای او در فنجان قهوه ریختم و دادم. گرفت و اندکی از آن



خورد. آنگاه به من داد و گفت: «تو آن را بخور». گرفتم و آن را خوردم، و متوجه نشدم که تمام آن را نخورده، و لحظه به لحظه محبتم به او زیاد می‌شد. گفتم: ای برادر! امشب تو را خداوند برای من فرستاده که مونس من باشی. آیا نمی‌آیی که برویم و با هم در مقبره جناب مسلم بن عقیل بنشینیم؟

گفت: با تو می‌آیم. حال، خبر خود را نقل کن.

گفتم: ای برادر! واقع را برای تو نقل می‌کنم. من به شدت فقیر و محتاجم، از آن روز که خود را شناختم. با این حال، چند سال است که از سینه‌ام خون می‌آید، که علاجش را نمی‌دانم. همسر هم ندارم. و دلم به زنی از اهل محله خودم در نجف اشرف مایل شده، و چون فقیرم، گرفتارش برایم میسر نیست.

این مآها! مرا فریب دادند و گفتند: برای حل مشکلات خود، به صاحب الزمان عجل الله تفرجه توسل کن، و چهل شب چهارشنبه تا صبح در مسجد کوفه بمان، که آن جناب را می‌بینی، و حاجتت را برمی‌آورد. و این آخرین شب چهارشنبه است، ولی چیزی ندیدم. و این همه در این شبها زحمت کشیدم. این است سبب زحمت آمدن من به اینجا، و این است نیازهای من.

در حالتی که من غافل بودم و ملتفت نبودم، گفت: «سینه تو، عافیت یافت. آن زن را نیز به این زودی خواهی گرفت. و اما فقر تو، به حال خود باقی است تا بمیری». و من به این بیان و تفصیل ملتفت نشدم.

گفتم: نمی‌رویم به سوی جناب مسلم؟

گفت: برخیز.



برخاستم و او جلوتر از من می‌رفت. چون وارد زمین مسجد شدیم، به من گفت: آیا دو رکعت نماز تحیت مسجد^(۱) به جا نیاوریم؟ گفتم: می‌خوانیم.

او نزدیک شاخص سنگی ایستاد که در میان مسجد است. و من پشت سرش با فاصله‌ای ایستادم. تکبیره الاحرام را گفتم و مشغول خواندن سوره حمد شدم، که ناگاه قرائت سوره حمد او را شنیدم. به گونه‌ای که هرگز از احدی چنین قرائتی نشنیده‌ام. از حُسن قرائتش، با خود گفتم: «شاید او صاحب الزمان عجل الله فرجه باشد!» و پاره‌ای کلمات از او شنیدم که دلالت بر این امر می‌کرد.

با خطور این احتمال در دل به سوی او نگریستم. در حالتی که آن جناب در نماز بود، دیدم که نوری عظیم آن حضرت را در برگرفت، به نحوی که مانع من از تشخیص شخص شریفش شد. در این حال، او مشغول نماز بود، و من قرائت آن جناب را می‌شنیدم، و بدنم می‌لرزید. از بیم حضرتش نتوانستم نماز را قطع کنم. لذا به هرنحو که بود، نماز را تمام کردم. و نور از زمین بالا می‌رفت. به گریه و زاری و عذرخواهی افتادم، از سوء ادبی که در مسجد با حضرتش نموده بودم.

گفتم: «ای آقای من، وعده جناب شما راست است. مرا وعده دادی که با هم برویم به قبر مسلم».

در بین سخن گفتن بودم، که نور متوجه قبر مسلم شد. من نیز متابعت کردم. و آن نور داخل در قبه مسلم شد، و در فضای قبه قرار گرفت. و

۱. نماز تحیت، دو رکعت نماز مستحبی است که به مناسبت ورود در هر مسجد و حرم، آن را می‌خوانند.

پیوسته چنین بود، و من مشغول گریه و ندبه بودم. تا آنکه فجر طالع شد، و آن نور عروج کرد. چون صبح شد، متوجه کلام آن حضرت شدم که فرموده بود: «سینه‌ات، شفا یافت». دیدم سینه‌ام صحیح است، و ابداً سرفه نمی‌کنم. همچنین هفته‌های نکشید که اسباب تزویج آن دختر فراهم آمد، به گونه‌ای که در اندیشه‌ام نمی‌آمد. و فقر هم به حال خود باقی است، چنانچه آن جناب فرمود. [۳۳]



حکایت بیست و سوم - دور کردن عرب‌های عنیزه، از راه زوّار

سید الفقهاء و سناد العلماء، عالم ربّانی، جناب آقای سید مهدی قزوینی، ساکن در حله، شفاهاً فرمود: روز چهاردهم شعبان، از جلّه به قصد زیارت حضرت ابی عبدالله الحسین علیه السلام، در شب نیمه شعبان، بیرون آمدم. چون به شَطّ هندیّه رسیدیم، به جانب غربی آن عبور کردیم و دیدم زوّاری که از حله و اطراف آن رفته بودند، و زوّاری که از نجف اشرف و حوالی آن وارد شده بودند، همه در خانه‌های طایفه بنی طُرف، از عشائر هندیّه محصورند، و راهی به سوی کربلا ندارند. زیرا که عشیره عنیزه در راه فرود آمده بودند، و راه متردّین را از عبور و مرور، قطع کرده بودند. نه می‌گذاشتند احدی از کربلا بیرون آید، و نه اجازه می‌دادند کسی به آنجا داخل شود، مگر آنکه او را نهب و غارت می‌کردند.

من نزد عربی فرود آمدم. و نماز ظهر و عصر را به جای آوردم، و نشستم. منتظر بودم که امر زوّار چگونه خواهد شد. آسمان هم ابر داشت و باران کم کم می‌آمد. در این حال که نشسته بودیم، دیدیم تمام زوّار از خانه‌ها بیرون آمدند، و به سمت کربلا روی آوردند.

به شخصی که با من بود، گفتم: «برو و سؤال کن چه خبر است؟»

او بیرون رفت و برگشت. و به من گفت: عشیره بنی طُرف با سلاح گرم



بیرون آمده و متعهد شده‌اند که زوار را به کریلا برسانند، هرچند که کار به جنگ با قبیلهٔ عنیزه بکشد.

چون این کلام را شنیدم، به آنان که با من بودند، گفتم: «این کلام، اصلی ندارد. زیرا بنی طرف نمی‌توانند با عنیزه مقابله کنند. گمان می‌کنم که این، کیدی از ایشان است، تا زوار را از خانهٔ خود بیرون کنند. زیرا ماندن زوار در نزد ایشان، برایشان سنگین شده است، چون باید مهمانداری بکنند».

در این حال بودیم که زوار به سوی خانه‌های آنها برگشتند. معلوم شد که حقیقت حال، همان است که من گفتم. زوار در خانه‌ها داخل نشدند و در سایهٔ خانه‌ها نشستند، و آسمان را هم ابر گرفته بود. مرا به حالت ایشان، رفتی سخت گرفت و دلم شکست. به سوی خداوند تبارک و تعالی توجه کردم، به دعا و توسل به پیغمبر و آل او - صلوات الله علیهم -، و از خدا خواستم تا زوار را از بلایی که به آن مبتلا شدند، یاری فرماید. در این حال بودیم که دیدیم سواری می‌آید، براسب نیکویی، مانند آهو که مثل آن ندیده بودم. در دست سوار، نیزهٔ درازی بود. او آستین‌ها را بالا زده، و اسب را می‌دوانید، تا آنکه در نزد خانه‌ای ایستاد که من در آنجا بودم، و آن خانه‌ای بود از موی، که اطراف آن را بالا زده بودند. سوار سلام کرد، و ما جواب سلام او را دادیم.

آنگاه فرمود: «یا مولانا - و اسم مرا برد - مرا کسی فرستاد که سلام می‌فرستد، بر تو، و او کنج محمد آقا و صفر آقا است، و آن دو، از صاحب منصبان ارتش کشور عثمانی‌اند. و می‌گویند که زوار حتماً بیایند، ما عنیزه را از راه طرد کردیم، و با سپاه خود، در پشتهٔ سلیمانیه بر سر جاده منتظر زوار



هستیم».

به او گفتم: «تو با ما هستی تا پشتۀ سلیمانیه؟»

گفت: آری.

ساعت را از بغل بیرون آوردم. دیدم دو ساعت و نیم - تقریباً - به روز مانده است.

گفتم که اسب مرا حاضر کردند.

آن عرب بدوی که ما در منزلش بودیم، به من چسبید و گفت: «ای مولای من، جان خود و این زوّار را در خطر میندازید. امشب در نزد ما باشید، تا مطلب روشن شود».

به او گفتم: «چاره‌ای نیست. باید سوار شویم تا زیارت مخصوصه را درک کنیم».

چون زوّار دیدند که ما سوار شدیم، پیاده و سواره پشت سر ما حرکت کردند. به راه افتادیم. و آن سوار مذکور، در جلوی ما بود، مانند شیر بیشه، و ما در پشت سر او می‌رفتیم، تا رسیدیم به پشتۀ سلیمانیه. سوار بر آنجا بالا رفت و ما نیز او را متابعت کردیم. آنگاه پایین رفت، و ما رفتیم تا بالای پشته، نظر کردیم. اما از آن سوار اثر ندیدیم. گویا به آسمان بالا رفت، یا به زمین فرورفت. و نه رئیس لشکری دیدیم و نه لشکری.

به کسانی که با من بودند، گفتم: «آیا شک دارید که او صاحب الامر علیه السلام بوده؟»

گفتند: «نه. والله».

زمانی که آن جناب پیش روی ما می‌رفت، در او به خوبی نگریستم،



که گویا وقتی پیش از این او را دیده‌ام، لکن به خاطر من نیامد که کی او را دیده‌ام. چون از ما جدا شد، به یاد آوردم که او همان شخص بود که در حله به منزل من آمده بود، و مرا از واقعه سلیمانیه خبر داده بود.

و اما عنیزه، هیچ اثری از ایشان در منزل‌های ایشان ندیدم. و احدی را ندیدم که درباره ایشان سؤال کنیم، جز آنکه غبار شدیدی دیدیم که در وسط بیابان بلند شده بود.

به هر حال، وارد کربلا شدیم. اسبان ما به سرعت، ما را می‌بردند. به دروازه شهر رسیدیم، و لشکر را دیدیم که در بالای قلعه ایستاده‌اند. به ما گفتند: «از کجا آمدید و چگونه رسیدید؟»

آنگاه به سوی زوار نظر کردند. گفتند: «سبحان الله، این صحرا از زوار پر شده، پس عنیزه به کجا رفتند؟»

به ایشان گفتیم: «در بلد بنشینید و معاش خود را بگیرید». «وَلَمَّا كَثُرَ بَرَعَاهَا». مگه هم خدایی دارد که آن را حفظ و حراست کند. (این مضمون کلام جناب عبدالمطلب است که چون نزد پادشاه حبشه رفت تا شتران خود را که عسکراو بودند، پس بگیرد، پادشاه حبشه گفت: چرا خلاصی کعبه را از من نخواستی که من برگردانم؟

فرمود: من صاحب شتران خودم هستم، مگه هم خدایی دارد).

به هر صورت، داخل بلد شدیم.

کنج محمد آغا را دیدیم که بر تختی نزدیک به دروازه نشسته، سلام کردیم. در مقابل من برخاست.

به او گفتیم: «تورا همین فخر بس، که در آن زبان (زبان حضرت



مهدی (علیه السلام) از تو یاد شد.

گفت: «قصّه چیست؟» برای او نقل کردم.

گفت: «ای آقای من، من از کجا می دانستم که تو، به زیارت آمدی تا قاصد نزد تو بفرستم؟ من و لشکرم پانزده روز است که در این شهر محصوریم، و از خوف عنیزه قدرت نداریم بیرون بیاییم.»

آنگاه پرسید: عنیزه به کجا رفتند؟

گفتم: نمی دانم، جز آنکه غبار شدیدی در وسط بیابان دیدیم، که گویا غبار کوچ کردن آنها باشد. آنگاه ساعت را بیرون آوردم. دیدم یک ساعت و نیم به روز مانده، و تمام سیرما، در یک ساعت واقع شده، در حالی که بین منزل‌های عشیره بنی طرف تا کربلا، سه فرسخ است.

شب را در کربلا به سر بردیم. چون صبح شد، خبر عنیزه را پرسیدیم. یکی از کشاورزان خبر داد که در باغهای کربلا بوده، که عنیزه - در حالتی که در منزل‌ها و خیمه‌های خود بودند - ناگاه سواری که براسب نیکویی فربهی سوار بود و بر دستش نیزه درازی بود، برایشان ظاهر شد. آن سوار، به آواز بلند برایشان فریاد زد: «ای طایفه عنیزه، به تحقیق که مرگ آماده در رسید. لشکرهای دولت عثمانی با سواره‌ها و پیاده‌ها، رو به شما کرده‌اند. اینک، ایشان در عقب من می آیند. کوچ کنید، زیرا گمان ندارم که از ایشان نجات یابید.»

با این سخن، خداوند، خوف و مذلت را برایشان مسلط فرمود. حتی آنکه شخصی بعضی از اسباب خود را می گذاشت، برای تعجیل در حرکت. ساعتی نکشید که تمام ایشان کوچ کردند، و رو به بیابان آوردند. به آن کشاورز گفتم: اوصاف آن سوار را برای من نقل کن. وقتی نقل کرد،



دیدم عیناً همان سواری است که با ما بود. والحمد لله رب العالمین
والصلاة علی محمد واله الطاهرین. [۳۴]

سخنی در مورد مرحوم سید مهدی قزوینی

محدث نوری گوید: این کرامات و مقامات، از مرحوم سید مهدی قزوینی
بعید نبود. زیرا او علم و عمل را از عمومی بزرگوار خود جناب سید باقر
قزوینی به ارث برده بود، که از ایشان یاد شد، و او صاحب اسرار دایی
خود، جناب علامه سید محمد مهدی بحر العلوم بود.

مرحوم سید مهدی قزوینی تحت تأدیب عمومی خود قرار داشت. و عم
اکرمش او را بر اسرار پنهانی آگاه ساخت، تا به آن مقام رسید که اندیشه‌ها
برگرد آن مقامات نرسد. و به فضائل و مناقبی رسید که در دیگر علمای
نیک و پارسا جمع نشد. بعضی از آنها چنین است:

اول - پس از آنکه از نجف اشرف به حله هجرت فرمود، و در آنجا مستقر
شد، هدایت مردم و اظهار حق و جنگ با باطل را آغاز کرد. به برکت
تبلیغ ایشان، بیش از صد هزار تن، از داخل و خارج حله، شیعه مخلص
اثنی عشری شدند. خود ایشان شفاهاً به من فرمودند:

«زمانی که به حله رفتم، دیدم شیعیان آن منطقه، جز بردن اموات خود
به نجف اشرف، هیچ شعار و علامتی از امامیه ندارند. و از سایر احکام و
آثار، عاری و تهی هستند، حتی تبرّی از دشمنان خدا ندارند».

باری، به سبب هدایت او، تمام اهل آن منطقه، از نیکان و پارسایان
شدند و این فضیلت بزرگی است که از خصائص اوست.

دوم - کمالات نفسانی و صفات انسانی - از صبر، تقوی، رضا، تحمّل



مشقّت عبادت، سکون نفس، دوام اشتغال به ذکر خدای تعالی، از خصائص او بود.

در خانه خود، هرگز از خانواده و خدمتگزاران، کمکی نگرفت، مانند غذا و قهوه طلبیدن، با وجود تمکّن و ثروت و سلطنت آشکار، و بندگان و کنیزانی که داشت.

اگر آنها خود مواظب نبودند، و هر چیزی را در زمان و محلّ خود نمی‌رسانیدند، بسا اوقات که شب‌ها و روزها براو می‌گذشت، بدون آنکه غذایی بخورد یا کاری به آنها محوّل کند.

دعوت مردم را اجابت می‌کرد. در مهمانی‌ها حاضر می‌شد. اما همواره کتاب‌هایی همراه داشت. و در گوشه مجلس، مشغول مطالعه و تألیف آثار خود بود. و از سخنان اهل مجلس خبر نداشت، مگر آنکه مسأله‌ای بپرسند و ایشان پاسخ بگوید.

شیوه آن مرحوم در ماه رمضان، این بود که نماز مغرب را به جماعت در مسجد، به جا می‌آورد. بعد از آن، نافله مقرر مغرب را - بر اساس تقسیمی که از نماز هزار رکعت در ماه، در هر شب پیش می‌آمد - می‌خواند. و به خانه می‌آمد و افطار می‌کرد. پس از آن به مسجد باز می‌گشت. نماز عشاء را به همان نحو ادا می‌کرد، و به خانه می‌آمد.

مردم در مسجد گرد می‌آمدند، و برنامه‌هایی داشتند:

ابتدا قاری خوش صدایی، با لحن قرآنی، آیاتی از قرآن را که مربوط به وعظ و هشدار و تهدید و تخویف بود، - به نحوی که دل‌های قساوت گرفته را نرم گرداند و چشم‌های خشک شده را ترسازد - تلاوت می‌کرد.



پس از آن، فردی دیگر، به همین شیوه، خطبه‌ای از نهج البلاغه می‌خواند. آنگاه شخص سوم، مصائب حضرت سید الشهداء علیه السلام را می‌خواند، و مردم را می‌گریاند.

سپس یکی از افراد صالح، مشغول خواندن دعا‌های ماه مبارک رمضان می‌شد. و دیگران همراه با او می‌خواندند.

این برنامه تا هنگام خوردن سحری ادامه داشت، که مردم به خانه‌های خود می‌رفتند.

به هر حال، آن بزرگ، در مواظبت نفس و مراقبت اوقات و مداومت بر مستحبات و قرائت - حتی در سنین پیری و کهولت - آیت و حجتی بر مردم عصر و زمان خود بود. در سفر حج، در رفت و برگشت با ایشان بودم. در مسجد غدیر و جحفه با ایشان نماز گزاردیم. و در بازگشت، روز دوازدهم ربیع الاول سال ۱۳۰۰ هجری قمری، در محلی - تقریباً پنج فرسخ مانده به «سماوه» - دعوت حق را لبیک گفت. و در نجف اشرف، در کنار مرقد عمومی بزرگوارش دفن شد. بر قبر او قبّه‌ای بلند بنا کردند. در زمان وفاتش، در حضور جمع فراوانی از مخالفان و موافقان، مطالبی از قوت ایمان و آرامش نفس و اقبال و صدق و یقین ایشان ظاهر شد که همه به شگفتی آمدند، و کرامت درخشانی که بر همه معلوم شد.

ویژگی سوم او، آثار مفید و ارزشمندی در فقه و اصول و توحید و امامت و کلام و موضوعات دیگر است. از جمله کتابی نفیس در اثبات این مطلب که فرقه ناجیه - که در حدیث رسول خدا صلی الله علیه و آله آمده - همان شیعه است.



منابع

- ۱- کشف الغمّه، ج ۲، ذکر قصتین من امرالمهدی علیه السلام، ص ۴۹۳.
 - ۲- کشف الغمّه، ج ۲، ذکر قصتین من امرالمهدی علیه السلام، ص ۴۹۶.
 - ۳- نجف ثاقب، باب ۷، حکایت ۷، ص ۲۳۴. جنّه المأوی (به ضمیمه بحار الانوار، ج ۵۳)، حکایت ۲۰، ص ۲۴۸.
 - ۴- جنّه المأوی، حکایت ۲۱، ص ۲۴۹.
 - ۵- کشف الغمّه، ج ۲، ذکر قصتین من امرالمهدی علیه السلام، ص ۴۹۷.
 - ۶- جنّه المأوی، حکایت ۴، ص ۲۲۱. بحار الانوار، ج ۹۵، ص ۳۷۷ - ۳۸۱.
 - ۷- بحار الانوار، ج ۵۲، باب ۲۴، ص ۱۷۵.
 - ۸- نجم الثاقب، باب ۷، حکایت ۳۰، ص ۲۶۸.
 - ۹- شهید قاضی نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین، ج ۲، ص ۵۰۷ و علامه امینی در کتاب الغدیر، ج ۵، ص ۱۵ به «اقساسی» اشاره کرده و این بیت ها را نقل کرده اند.
- در کتاب «وفادار باشید»، ترجمه منظوم تقریبی اشعار یاد شده (سروده آقای غلامرضا هادی) چنین آمده است:



مرتضی تا مرگ سلمان را بیافت
 از مدینه بر مدائن برشتافت
 غسل وی پسر داد و تکفینش نمود
 بعد از آن در خاک تدفینش نمود
 زان سپس وی، بی نورد کوه و دشت
 از مدائن بر مدینه بازگشت
 ای خلیفه! این سخن پندار نیست
 غلّ و غشی اندرین گفتار نیست
 پس نخواندی تو، به قرآن کریم
 قصه از دور سلیمان حکیم
 از کنارش آصف بن برخیا
 با شگفتی رفت بر ملک سبا
 از سبا آورد تختش را به شام
 پیش از آن که صبح گردد تیره شام
 پس چرا این کرده، مقبول و سزا است؟
 مرتضی را کرده، کاری نارواست؟!
 بر سلیمان، آصف بن برخیا
 بوده است اندر شمار اوصیاء
 بر محمد ﷺ، انبیا را مهتری است
 از سلیمان، چون محمد ﷺ برتر است
 پس اگر کذبی در آن گفتار نیست
 پس بر آصف، مرتضی هم سرور است
 داستان مرتضی پندار نیست
 هر کسی شد مرورز و نیک دید
 با تمامت‌ها حقیقت را بدید
 (این تعلیقه، از تعلیقه آقای ناصر باقری بیدهندی بر کتاب منتهی



الآمال، ج ۳، ص ۲۰۵۶، چاپ قم، انتشارات دلیل، ۱۳۷۹ نقل شد).

- ۱۰- نجف ثاقب، باب ۷، حکایت ۳۳، ص ۲۸۱.
- ۱۱- بحارالانوار، ج ۵۲، باب ۱۸، حدیث ۵۵، ص ۷۰.
- ۱۲- بحارالانوار، ج ۵۲، باب ۱۸، ص ۱۷۶، ص ۱۷۷.
- ۱۳- اشاره به آیه ۳۶ و ۳۷ از سوره نور.
- ۱۴- بحارالانوار، ج ۵۲، باب ۲۴، ص ۱۷۸.
- ۱۵- نجم ثاقب، باب هفتم، حکایت ۵۸، ص ۲۳۹.
- ۱۶- نجم ثاقب، باب هفتم، حکایت ۶۱، ص ۳۳۲؛ اثبات الهداه، ج ۷، باب ۳۳، فصل ۱۷، حدیث ۱۶۵، ص ۳۷۸.
- ۱۷- بحارالانوار، ج ۵۲، باب ۲۴، ص ۱۷۴.
- ۱۸- نجم ثاقب، باب ۷، حکایت ۶۴، ص ۳۳۵.
- ۱۹- نجم ثاقب، باب ۷، ذیل حکایت ۶۴، ص ۳۳۷.
- ۲۰- بحارالانوار، ج ۵۲، باب ۲۴، ص ۱۷۶.
- ۲۱- جنه المأوی (ضمیمه بحارالانوار، ج ۵۳) ص ۲۹۷، حکایت ۵۰.
- ۲۲- جنه المأوی، حکایت ۵۳، ص ۳۰۰.
- ۲۳- الزام الناصب، ج ۲، غصن ۶، حکایت ۳۷، ص ۷۰؛ جنه المأوی، ص ۲۹۲- ۲۹۴، حکایت ۴۷، نجم ثاقب، باب ۷، حکایت ۷۱.
- ۲۴- جنه المأوی، حکایت ۱۲، ص ۲۳۷؛ نجم ثاقب، باب ۷، حکایت ۷۶.



- ص ٢٣٨، حکایت ١٣؛ نجم ثاقب، باب ٧، حکایت ٧٧.
- ٢٦- نجم ثاقب، باب ٧، حکایت ٨٦، ص ٣٥٧.
- ٢٧- کافی، ج ٢، ص ١٢٧.
- ٢٨- کافی، ج ٢، ص ١٢٨.
- ٢٩- کافی، ج ٢، ص ١٢٨.
- ٣٠- کافی، ج ٢، ص ١٢٩.
- ٣١- کافی، ج ٢، ص ١٢٩.
- ٣٢- بحارالانوار، ج ٧٤، ص ٦٦؛ امالی صدوق، ص ٤٧٣؛ امالی شیخ طوسی، ص ٤٣١.
- ٣٣- نجم ثاقب، باب ٧، حکایت ٩٠، ص ٣٦١؛ جنه المأوی، حکایت ١٥، ص ٢٤٠- ٢٤٣.
- ٣٤- جنه المأوی، حکایت ٤٦، ص ٢٨٨؛ نجم ثاقب، باب ٧، حکایت ٩٥.
- ٣٥- نجم ثاقب، ذیل حکایت ٩٥.

